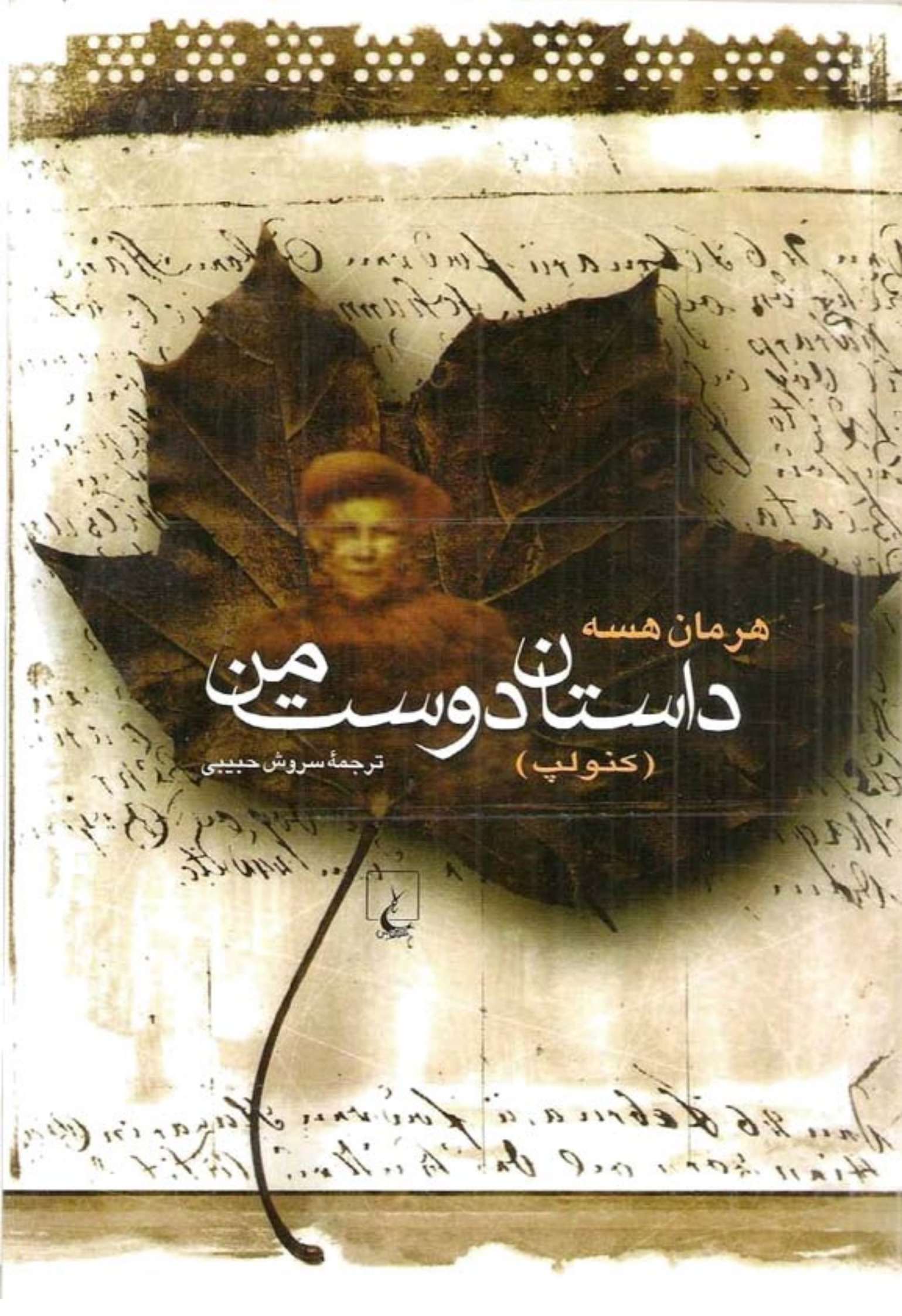




هرمان هسه

داستان دوست من

ترجمه سروش حبیبی

(کنولپ)



داستان دوست من (کنولپ)



ادبیات جهان - ۵۳

رمان - ۴۶

ترجمه این کتاب را به سعید عزیزم

تقدیم می‌کنم.

هسه، هرمان، ۱۸۷۷-۱۹۶۲ م.

داستان دوست من (کنولپ) / هرمان هسه؛ ترجمه سروش حبیبی، - تهران: فقتوس،
۱۳۸۲.

۱۱۲ ص. - (ادبیات جهان؛ ۵۳ رمان؛ ۴۶)

ISBN 978-964-311-460-2

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

Knulp

عنوان اصلی:

۱. داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م. الف. حبیبی، سروش، ۱۳۱۲ - ، مترجم.
ب. عنوان ج. عنوان: کنولپ.

۸۳۳/۹۱۴

PT

د ۵۵۸۲

م ۸۲-۱۰۳۵۱

کتابخانه ملی ایران

داستان دوست من



هرمان هسه

ترجمهٔ سروش حبیبی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۸۷

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Knulp

Hermann Hesse

Copyright © 1914 by , Hermann Hesse.

All Rights Reserved by

Suhrkamp Verlag Frankfurt am Main

© حق نشر فارسی این کتاب را انتشارات سورکامپ
به انتشارات ققنوس واگذار کرده است.
تمام حقوق محفوظ است.



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شماره ۲۱۵، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

هرمان هسه

داستان دوست من

(کنولپ)

ترجمه سروش حبیبی

چاپ سوم

۲۲۰۰ نسخه

۱۳۸۷

چاپ شمشاد

شابک: ۲ - ۴۶۰ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978-964-311-460-2

Printed in Iran

۱۷۰۰ تومان

چند کلمه‌ای در معرفی نویسنده

هرمان هسه در دوم ژوئیه ۱۸۷۷ در کالو^۱ واقع در ایالت وورتمبرگ^۲ آلمان زاده شد. خانواده‌اش همه از مبلغان پروتستان بودند. او چند سالی در گوپینگن^۳ به مدرسه مذهبی رفت و در سال ۱۸۹۱ به حوزه علمی دیر ماولبرون^۴ پیوست تا خود را برای زندگی و کار روحانی آماده کند و سنت خانوادگی را ادامه دهد. ولی در سال ۱۸۹۲ در اثر طغیان تب خودشناسی نظرش به جهان هستی تحول یافت و آن مدرسه را ترک کرد. اما کوشش‌هایش برای آموختن حرفه‌های مختلف به جایی نرسید و سرانجام فعالیتش در مقام کارمند کتابفروشی پایا تر شد و در این شغل بود که مقدمات اصلی تلاش نویسنده‌گی خود را تحصیل کرد. در ۱۹۱۲ به سویس رفت و در ۱۹۱۹ در مونتانیولا^۵ در کنار دریاچه لوگان اقامت گزید و در ۱۹۲۳ تابعیت دولت سویس را پذیرفت.

1. Calw

2. Württemberg

3. Göppingen

4. Maulbronn

5. Montagnola

هرمان هسه یکی از درخشان‌ترین نویسندگان آلمانی نگار امروز است و در شعر و داستان‌سرایی آثار بزرگی پدید آورده است. هرمان هسه به فرهنگ و تمدن چین و هند اشتیاق بسیار داشت. داستان بسیار زیبا و دل‌انگیز «زیدارتا»ی او حاصل این عشق عمیق به فرهنگ هند باستان است. شاهکارهای بزرگ او در اقلیم داستان‌سرایی عبارتند از دیان (۱۹۱۹)، گرگ بیابان (۱۹۲۷)، نارتسیس و گلدموند (۱۹۳۰)، زیدارتا (۱۹۳۱) و بازی گویچه‌های بلورین (۱۹۴۲).

در آثار بزرگ هرمان هسه اغلب دو قطب دیده می‌شود که به صورت دو شخصیت متضاد تظاهر می‌کنند؛ هر دو جلوه‌های شخصیت خود نویسنده‌اند که در عین تضاد با هم پیوندی بسیار نزدیک دارند. این دو چهره در دیان امیل سینکلو و دیانند، در گرگ بیابان هاری هالروهرمینه و در زیدارتا گوویندا و زیدارتا و در نارتسیس و گلدموند دو قهرمانی که نام خود را به اثر داده‌اند. هرمان هسه در دوران حکومت نازی‌ها طرف قهر نظام قهار هیتلری بود. در سال ۱۹۴۶ جایزه نوبل ادبیات به او داده شد. در همان سال بود که جایزه گوته شهر فرانکفورت نصیب او گردید و در سال ۱۹۵۵ جامعه ناشران آلمان جایزه صلح خود را به او داد. هسه در سال ۱۹۶۲ در سویس درگذشت. اکثر داستان‌های بزرگ او از جمله زیدارتا، دیان، گرگ بیابان، روسهاله و بازی گویچه‌های بلورین به فارسی برگردانده شده است. ترجمه اثر بسیار زیبای او، نارتسیس و گلدموند، به همین قلم، بیش از ده سال است که منتظر اجازه تجدید چاپ است. اینک ترجمه کتاب کوچک داستان دوست من (کنولپ) که در سال‌های دهه شصت در اروپا مورد توجه و استقبال شدید خوانندگان قرار گرفته بود.

چند کلمه‌ای هم در معرفی این اثر عرض می‌کنم. کنولپ، قهرمان این داستان، رندی آزاده است و قلندری صحراگرد. در زندگی موفقیتی نصیبش نشده و در پایان عمر دستش از هر بضاعتی

خالی است. «گمراهی» است که در دستگاه بی‌رنگ اما به قید قاعده در قرار آمده کارگران و زحمتکشان و صله ناهمرنگی است و در نظام عبوس زندگی پرتلاش و حساب سوداگران جایی ندارد. اما در پشت نقاب شادی و بازیگوشی این صحراگرد خیالپرداز، که با روح ساده و کودکانه خود همه جا برای مردم زحمتکش و سربراه شهرها و دهات شادمانی و شادابی و برای کودکان و دختران بازی و بذله و دلدادگی ارمغان دارد، مرد دیگری نهفته است که تنها و بی‌خانمان است و به ولگردی و بی‌آرامی محکوم است. هیچ جا ریشه‌ای استوار نکرده و از شیرین کامی زندگی خانوادگی بی‌نصیب است. آزادی از بندهای خانه و تنفس هوای پاک صحرا و هم‌نفسی و آمیزش با طبیعت و هزاران لذت دیگر ولگردی را به شیرینی و کامیابی و آرامش و امن استقرار نمی‌دهد. در پایان کتاب، وقتی در پایان راه دشوار زندگی، در بوران شدید خود را آماده می‌کند که در دامن مادر خود، که طبیعت است، جان بسپارد خدا را در پیش چشم مجسم می‌بیند و چون کودکی دردانه از او گلایه می‌کند که چرا زندگی‌اش چنین و نه چنان طی شد و به حرارت پیروزی گرم نگردید، خدا به او می‌گوید: «من تو را جز این طور که هستی نمی‌خواستم. تو به نام من صحراگردی کردی و پیوسته اندکی میل به آزادی در دل اسیران شهرها پدید آوردی. به نام من دیوانگی کردی و تمسخر دیگران را برتافتی. آن‌ها نه تو، که در تو مرا مسخره می‌کردند یا دوست می‌داشتند. تو فرزند و جزئی از منی و هر لذتی که بردی یا رنجی که تحمل کردی من در آن شریک بوده‌ام.» و به این شکل شاعر می‌خواهد به قرینه آنچه در کتاب به وضوح آورده است زندگی شاعر و هنرمند را که نیازمندی‌های فوری و نان شب جامعه را تأمین نمی‌کند ولی در عوض به آن جان می‌بخشد و آن را به رنگ‌های بدیع می‌آراید، به کنایه در کنار زندگی دیگر فرزندان اجتماع که نان و آب آن را تأمین می‌کنند قرار دهد و به این شکل رسالت آسمانی هنرمند را بیان کند.

یک

در آغاز دهه نود بود که رفیق ما کنولپ^۱ ناچار چند هفته‌ای در بیمارستانی ویژه بینوایان بستری شد و در اواسط فوریه، که سرما سنگ می‌ترکاند از بیمارستان مرخصش کردند. بیداد سرما چنان بود که پس از چند روز صحراگردی دوباره تب به سراغش آمد و او ناچار به فکر جستن جایی برای تجدید قوا افتاد. او هرگز از بابت دوست کمبودی نداشت و در آن صفحات تقریباً در هر شهرکی که می‌خواست به آسانی می‌توانست خانه‌ای پیدا کند که دوستانه پذیرایش باشد، اما او آدم آزاده‌ای بود و عزت نفسش اجازه نمی‌داد که از مهمان‌نوازی دوستان جز در وقت اضطرار سود جوید و به این سبب مهمان کردنش اسباب مباهات میزبان می‌بود.

1. Knulp

این بار قرعه فال به نام امیل روتفوس^۱ زده شد که پوستگر بود و چرم لطیف می ساخت و در لکستن^۲ خانه و کارگاه داشت. شبی زیر باران و سوز سرما به خانه او که دیگر درش بسته شده بود رفت. پوستگر به شنیدن صدای کوبه در پنجره پوش طبقه بالا را نیم لا کرد و رو به کوچه تاریک فریاد زد: «کیست که نصف شب وقت پیدا کرده؟ نمی شد تا صبح صبر کرد؟»

کنولپ که صدای رفیق قدیمی اش را شنید با همه کوفتگی که داشت به نشاط آمد و به یاد شعرکی افتاد که یادگار چهار هفته صحراگردی سال ها پیشش با این پوستگر بود. سر بالا کرد و خواند:

یک مسافر خسته

بر در تو بنشسته

از خانه گرخته ایست

راه خانه واجسته.^۳

پوستگر پنجره را به ضرب گشود و تا کمر به بیرون خم شد.

— کنولپ، خودتی یا پریزادی، که سروقت ما آمده؟

کنولپ گفت: «نه، خودمم. ولی تو می توانی از پلکان پایین بیایی، از پنجره چرا؟»

دوست با شتابی شادمانه پایین آمد و در را گشود و چراغ روغنی کوچکی را که دود می کرد بالا گرفت و چهره نووارد را روشن کرد، چنان که نور آن چشمان او را آزد.

1. Emil Rothfuss

2. Laechstetten

۳. ترجمه ترانه ها و تصانیف یا دیگر کلام های منظومی که در این کتاب دیده می شود دقیق نیست و فقط مفهوم آن ها در قالب نظم برگردانده شده است. - م.

با هیجان بسیار دوستش را به درون خانه کشید و گفت: «یالا بیا تو، چرا معطلی؟ تعریف‌ها را بگذار برای بعد. از شام چیزی کمی مانده. بستری هم پیدا می‌شود. وای، توی این سوز سرما! بینم، دست کم چکمه‌هایت رو براه هست؟»

کنولپ او را به پرسش و تعجب خود وا گذاشت و روی پلهٔ دوبرل پاچهٔ شلوار خود را که بالا زده بود به دقت برگرداند و گرچه از چهار سال پیش پا به این خانه نگذاشته بود با اطمینان اهل خانه‌ای از پلکان تاریک بالا رفت.

به طبقهٔ بالا که رسید جلو در اتاق نشیمن لحظه‌ای ایستاد و دست پوستگر که او را به داخل اتاق می‌کشید گرفت و نگهش داشت و آهسته گفت: «بین چه می‌گویم: تو حالا لابد اهل و عیال داری.»
— خوب، معلوم است!

— خوب، همین! می‌دانی؟ زنت مرا نمی‌شناسد، شاید خوشش نیاید. نمی‌خواهم اسباب زحمت بشوم.

روتفوس خندید و در را چهارتاق باز کرد و کنولپ را به زور به داخل اتاق روشن کشید و گفت: «آخ، چه حرف‌ها! می‌گویند زحمت!»

در اتاق بر فراز میزی فراخ چراغ نفتی بزرگی به سه زنجیر آویخته بود و دود توتون مختصری در هوا شناور بود و به صورت رشته‌های باریکی به درون سرپیچ گرم چراغ وارد می‌شد و در داخل لوله بالا می‌شتابید و در فضا ناپدید می‌شد. روزنامه‌ای و کیسه توتون پری از چرم لطیفِ خوک روی میز بود و زن جوان صاحبخانه، چنان‌که چرتش پاره شده باشد و بخواهد پریشانی خود را پنهان کند با نشاطی مجازین و به آشفتگی آمیخته از روی کاناپه کوچک باریکی که کنار دیوار بود بر پا جست. کنولپ، که گفتمی از روشنایی تند اتاق ناراحت شده باشد، اندکی پلک بر هم زد و در

چشمان خاکستری رنگ زن نگاه کرد و با تعارفی مؤدبانه دست او را فشرد.
استاد پوستگر خندان گفت: «خوب، این هم زن من!»

و رو به زنش گفت: «این کنولپ است، رفیقم کنولپ، یادت هست؟ همان که تعریفش را برایت می‌کردم، گفتن ندارد که مهمان ماست و در رختخواب شاگرد می‌خوابد. آماده است دیگر، مگر نه؟ اما اول با هم یک شیشه آب سیب^۱ می‌نوشیم. چیزی هم باید بخورد. یک کالباس جگر باقی بود، نه؟»

زن استاد بیرون شتابید و کنولپ با نگاه بدرقه‌اش کرد و آهسته گفت:
— انکار کمی اذیتش کردم. این وقت شب و مهمان بی‌وعده!
اما روتفوس انکار می‌کرد.

کنولپ ادامه داد: «ولی بچه مچه که هنوز راه نینداخته‌اید!»
در این هنگام زن استاد بازگشت و کالباس را در بشقاب فلزین سفید شده‌ای آورد و سینی چوبین نان را در کنار آن نهاد، که نیم‌گرفته نان سیاه، واژگون بر سر بریده‌اش نهاده، در میان آن بود. در حاشیه سینی این دعا برجسته تراشیده شده بود: خداوندا، روزی امروز ما را عطا کن!
— لیزه^۲ می‌دانی کنولپ الان از من چه می‌پرسید؟

کنولپ می‌خواست او را از تکرار پرسش خود باز دارد و گفت: «بس کن دیگر!» و خندان رو به بانوی خانه کرد و گفت: «می‌دانید، خانم استاد، من با دوستانم کمی بی‌رودربایستی هستم.»
اما روتفوس دست‌بردار نبود.

— می‌پرسید بچه مچه هنوز راه نینداخته‌ایم؟
زن خندان گفت: «وای، چه حرف‌ها!» و دوباره بیرون شتافت.

۱. منظور آب سیبی است که اندکی تخمیر شده است. - م.

وقتی زن از اتاق بیرون رفت کنولپ پرسید: «پس بچه ندارید؟»
 — نه، هنوز نداریم. زنم عجله‌ای ندارد. می‌دانی برای سال‌های اول
 همین طور بهتر است. چرا معطلی؟ بخور، نوش جان!
 زن با کوزه کبود لعابی آب سیب باز آمد و آن را روی میز نهاد و سه
 لیوان نیز در کنار آن گذاشت و هر سه را پر کرد. مهارتش به ساقی
 با سابقه‌ای می‌مانست. کنولپ نگاهش می‌کرد و لبخند تحسین بر لبانش
 بود.

استاد جام خود را به سوی کنولپ پیش برد و به صدای بلند گفت: «به
 سلامتی، دوست عزیز!»

کنولپ که به خانم‌ها احترام می‌گذاشت گفت: «اول به سلامتی خانم!
 به سلامتی ذیقیمت شما، خانم استاد! به سلامتی تو، رفیق عزیز!»
 با هم جام زدند و نوشیدند. چهره روتفوس از شادمانی درخشان بود.
 چشمکی به زنش زد تا توجه او را به آداب‌دانی و ظرافت رفیقش جلب کند.
 اما زن مدتی بود که به ظرافت کنولپ پی برده بود.
 گفت: «می‌بینی، آقای کنولپ خیلی از تو باادب‌تر است. آداب
 معاشرت می‌داند.»

مهمان گفت: «اختیار دارید خانم. هر کس از روی کمال خودش
 قضاوت می‌کند. از بابت آداب معاشرت من باید از شما یاد بگیرم، خانم
 استاد. ظرافت پر کردن جامتان به میهمانداران هتل‌های خیلی شیک
 می‌ماند.»

استاد خندید و گفت: «هان، بله، این را هم پیش استاد یاد گرفته!»

— عجب! کجا؟ پدر شما مدیر هتلند؟

— نخیر، پدرم خیلی وقت است که عمرش را داده به شما! بچه بودم که

مُرد. چیزی از او یادم نیست. ولی چند سالی در اوکسن^۱ پشت بار کار می‌کردم. نمی‌دانم می‌شناسید یا نه؟

— در اوکسن؟ اوکسن آن وقت‌ها شیک‌ترین مهمانخانه^۲ لکستن بود.

— هنوز هم هست. مگر نه، امیل؟ مشتری‌های ما تقریباً همه نماینده‌های تجارتی و جهانگردان بودند.

— البته خانم استاد. حتماً کار و بارتان آن‌جا خیلی خوب بوده و پول خوبی جمع کرده‌اید. ولی هرچه باشد خانه خود آدم چیز دیگری است. مگر نه؟

آهسته و با لذت کالباس خمیری را روی نان می‌مالید و پوست آن را که به دقت جدا کرده بود کنار بشقاب می‌نهاد و گاهی نیز جرعه‌ای از آب سیب خوشمزه می‌نوشتید. استاد با خرسندی و احترام به او نگاه می‌کرد و بانوی خانه نیز این حال را با خوشحالی دریافته بود.

بعد امیل روتفوس شروع کرد به او خرده گرفتن که: «اما چندان قبراق نمی‌بینمت!» و کنولپ ناگزیر اعتراف کرد که در این اواخر بیمار و در بیمارستان بستری بوده است، اما از وخامت حال خود چیزی نگفت. آن‌گاه دوستش از برنامه آینده‌اش پرسید و صمیمانه به او پیشنهاد کرد که تا هر وقت که می‌خواهد در خانه او مهمان باشد و این درست همان چیزی بود که کنولپ انتظارش را داشت و به آن امید بسته بود، اما چنان‌که ناگهان به بحران کمرویی دچار شده باشد تشکر کرد و از دادن جواب طفره رفت و صحبت بر سر این جور مسائل را به روز بعد گذاشت و با آسانگیری گفت که:

— فردا و پس‌فردا هم روز خداست. خدا را شکر به این زودی خیال مردن ندارم. در همه حال چند روزی نزد تو خواهم ماند.

از وعده دادن و نقشه‌های دور و دراز کشیدن گریزان بود. وقتی آزادی آینده‌اش با برنامه‌ای مقید می‌شد احساس اسارت می‌کرد.

باز گفت: «اگر حقیقتاً قرار باشد مدتی این‌جا بمانم باید مرا به عنوان شاگرد خودت به شهرداری معرفی کنی.»

استاد خندید که: «چرا استاد نه؟ تو و شاگردی؟ ولی خوب، مگر از پوستگری هم سر رشته داری؟»

— سر رشته می‌خواهم چه کنم؟ چرا متوجه نیستی؟ من علاقه‌ای به پوستگری ندارم. البته منظورم این نیست که کار بدی است ولی من به طور کلی استعداد کار کردن ندارم. اما مدتی شاگردی برای دفترچه سیاحت بد نیست. می‌دانی، آن وقت کمک خرج بیماری را آسان‌تر می‌دهند.

— می‌شود این دفترچه‌ات را ببینم؟

کنولپ کتابچه‌ای را که با دقت و نظافت در جلدی مشمعی گذاشته بود از جیب بغل لباس نسبتاً نوش بیرون آورد. استاد پوستگر نگاهی به آن انداخت و خندان گفت:

— همیشه شسته و رفته! آدم خیال می‌کند که همین دیروز از پیش مادرت راه افتاده‌ای!

آن وقت به مطالعه آنچه در این دفترچه ثبت شده بود و مهرهایی که بر آن خورده بود پرداخت و با تحسین عمیقی سر تکان داد و گفت: «بنازم به این نظم و نظافت. همیشه همه چیزت عالی و بی‌عیب است.»

البته منظم و پاکیزه داشتن کتابچه سیاحت از دلبستگی‌های کنولپ بود و این دفتر با روشنی و نظافتش برای خود داستانی جذاب یا شعری بود و یادداشت‌های رسماً گواهی‌شده آن همه منازل غرورآمیز زندگی محترمانه پرکاری را می‌نمایاند که میل به گردش و تماشا به شکل تغییر مکرر محل کار در آن تظاهر می‌کرد. زندگی گواهی‌شده در این گذرنامه

رسمی ترانه‌ای بود که کنولپ برای خود سروده بود. او این زندگی موهوم را، اغلب با نخی نازک و نزدیک به گسستن به هزار تدبیر ظریف، به دنبال می‌کشید و گرچه به راستی گناه بزرگی مرتکب نمی‌شد اما صحراگردی و از کارگریزی گذرانی سزاوار تحقیر شمرده می‌شد و اگر ژاندارم‌ها همه جا به او نظر اغماض و سرِ مدارا نمی‌داشتند نمی‌توانست این ترانه زیبای خود را به آسودگی بسرآید. آن‌ها این مرد بانشاط و شیرین‌زبان را که برتری فکری و گاهی مناعتش را محترم می‌داشتند تا می‌توانستند آسوده می‌گذاشتند. تقریباً هیچ وقت جریمه‌اش نکرده بودند و کسی نسبت دزدی یا گدایی به او نداده بود و همه جا نیز دوستان سرشناس داشت. این بود که با او مدارا می‌کردند. همان‌طور که خانگیان گربه‌ای ملوس را در میان خود می‌پذیرند و سرکشی‌هایش را با گذشت تحمل می‌کنند، او نیز بی‌خیال میان مردم کوشا و از رنج تلاش کوفته، زندگی خالی از اندوه و آراسته و رنگین خود را آزاد از بار کار ادامه می‌داد.

کنولپ کاغذهای خود را جمع و جورکنان گفت: «اما اگر من نیامده بودم شما حالا هفت پادشاه را هم به خواب دیده بودید.»

برخاست و بعد از تعریف و تشکر از خانم خانه رو به دوستش کرد و گفت: «بیا روتفوس، نشانم بده، بستر من کجاست؟»

استاد چراغ را برداشت و همراه او از پلکان باریک و پُرشیبی که به زیر سقف می‌انجامید بالا رفت و وارد اتاق شاگرد شد. در این اتاق تخت خالی آهنینی کنار دیوار بود و نیز تخت چوبینی که رختخوابی روی آن گسترده بود.

میزبان پدرا نه پرسید: «کیسه آب گرم می‌خواهی؟»

— آخ گفتی! فقط همین را کم دارم. جناب استاد خودش که با همبستری به آن قشنگی رختخواب گرم‌کن لازم ندارد.

روتفوس با حرارت گفت: «بله، به خودت بگو. تو ناچاری در بستر سرد شاگردی در اتاق زیرشیروانی بخوابی، بعضی وقت‌ها وضعت از این هم بدتر است و گاهی هیچ خوابگاهی پیدا نمی‌کنی و مجبوری شبت را در یک انبار علوفه روی کاه به صبح برسانی. اما من و امثال من خانه و کار و زندگی و زن مهربان داریم. تو هم اگر می‌خواستی خیلی وقت بود استاد شده بودی و از من هم بالاتر.»

کنولپ که در این اثنا شتابان لباس خود را درآورده و لرزان زیر لحاف سرد خزیده بود، گفت: «سخنرانی حضرت استاد تمام شد؟ جای من خوب است و سراپا گوشم.»

— جدی می‌گویم، کنولپ!

— من هم جدی می‌گویم. اما نباید خیال کنی که زن گرفتن هنری است که تو اختراع کرده باشی. شب بخیر!

روز بعد کنولپ در بستر ماند. هنوز اندکی احساس ضعف می‌کرد و هوا طوری بود که دلش هوای بیرون رفتن از خانه را نداشت. از پوستگر که صبح به دیدنش آمده بود خواهش کرد که راحتش بگذارد و فقط ظهر یک بشقاب سوپ برایش بیاورد.

به این ترتیب صبح را تا غروب در تاریک روشن اتاقک زیر بام با آرامی و صفا گذراند و احساس کرد که آثار سرما و محنت راه از کالبدش پاک می‌شود و خود را با شادی به لذت امن گرم خانه تسلیم کرد و به صدای بارش پیگیر باران بر بام و تکانه‌های ناهمسان باد گوش داد. گاهی نیم ساعتی به خواب می‌رفت یا تا نور کافی بود از کتابخانه سفری خود چیزی می‌خواند. این کتابخانه عبارت بود از اوراق پراکنده‌ای که اشعار یا کلمات قصاری را روی آن‌ها نوشته بود و نیز از بسته‌ای بریده‌های

روزنامه. چند عکس هم در آن میان بود که از هفته‌نامه‌های مصور بریده بود. به دو تا از این عکس‌ها بیش از عکس‌های دیگر دلبستگی داشت و این دو از فرط پیرون کشیدن و در دست گرفتن کهنه و ساییده شده بودند. یکی از آن‌ها عکس الیونوره دوزه^۱ بازیگر تئاتر بود و دیگری تصویر یک کشتی بادبانی در طوفان و دریایی متلاطم. او از کودکی به دریا و سرزمین‌های شمال علاقه بسیار داشت و چند بار نیز آهنگ شمال کرده بود و یک بار تا براون‌شوایگ^۲ هم رسیده بود. اما هر بار هراسی عجیب و بند نیرومند زادگاه این مهاجر بی‌قرار و مرغ همیشه در پرواز را با شتاب به جانب جنوب بازآورده بود. چه بسا که در مرزهای بیگانه با لهجه‌های نامأنوس و رسوم ناآشنا، جاهایی که هیچ کس را نمی‌شناخت و پر کردن دفترچه سیاحتش برایش دشوار بود نمی‌توانست چنان‌که می‌خواست سبکبال و بی‌خیال باشد.

نزدیک ظهر استاد پوستگر شوربا و نان برایش آورد. با احتیاط به او نزدیک شد. به نرمی و آهستگی با او حرف می‌زد، زیرا گمان می‌کرد که بیمار است. او خود از کودکی، که یک بار بیمار شده بود، هرگز روز روشن در بستر نمانده بود. کنولپ، سرخوش و خندان، در بند دادن توضیح نبود و فقط به او قول داد که روز بعد برخیزد و تندرست و سردهماغ باشد.

نزدیک غروب بود که بر در کوفتند و چون کنولپ، در رخوت خواب و بیدار، جوابی نداد زن استاد با احتیاط وارد شد. بشقاب خالی شوربا را برداشت و به جای آن پیاله‌ای شیر و قهوه روی میز پاتختی گذاشت.

کنولپ که صدای ورود زن را به خوبی شنیده بود از فرط خستگی یا بی‌حوصلگی چشم‌بسته بی‌حرکت ماند و نشانی از بیداری خود ظاهر نساخت. زن استاد، بشقاب خالی در دست، نگاهی به میهمان خفته

انداخت. میهمان سرش را بر دستش، که از آستین پیراهن چهارخانه‌اش بیرون آمده بود، نهاده بود. لطافت موهای سیاه و زیبایی کودکانه چهره بی‌غم او توجه زن را جلب کرد، چنان‌که مدتی به تماشای این جوان شیرین‌رو، که شوهرش آن همه چیزهای شنیدنی از او تعریف کرده بود، ایستاد. ابروان پرپشتش را بر پیشانی لطیف و روشن و بر فراز چشمان خفته‌اش، و گونه‌های گرد و گندمگونش را، و دهان ظریف و گلی‌رنگ و گردن باریک او همه را خوب نگاه کرد و همه را شیرین و دل‌انگیز یافت و به یاد زمانی افتاد که در اوکسن خدمت می‌کرد و هر سال در سرمستی بهار یکی از این جوانان زیبای بیگانه را به دلبری برمی‌انگیخت و به دام می‌انداخت.

در تاب رؤیا اندکی ملتهب، کمی به جلو خم شد تا تمام چهره مرد خفته را ببیند. اما با این حرکت قاشق از درون بشقاب فرو لغزید و بر زمین افتاد و او در سکوت و آزر م خلوت اتاق سخت ترسید.

کنولپ به آهستگی و بی‌خبری، چنان‌که از خوابی عمیق بیدار شده باشد، چشم گشود. سر به آن سو گرداند و لحظه‌ای دست بالای چشم گرفت و خندان گفت: «عجب، شما یید خانم استاد، برای من قهوه آورده‌اید؟ یک پیاله قهوه گرم و خوش‌عطر. از قضا این همان چیزی است که الان خوابش را می‌دیدم. خیلی متشکرم خانم روتفوس. ساعت چند است؟»

زن شتابان گفت: «ساعت چهار است. حالا قهوه‌تان را تا گرم است بخورید. بعد من می‌آیم و فنجان‌ش را می‌برم.»

این را گفت و به سرعت بیرون شتایید، چنان‌که گفتی یک دقیقه فرصت ندارد که تلف کند. کنولپ او را با نگاه بدرقه کرد و به صدای قدم‌هایش که به سرعت از پله‌ها پایین می‌رفت گوش داد. چشمانش

اندیشناک شد و چند بار سر جنباند. بعد به آهستگی سوتی زد که به آواز مرغکی می‌مانست و به قهوه‌اش پرداخت. ساعتی از غروب آفتاب می‌گذشت، حوصله‌اش تنگ شد. احساس تندرستی کرد و دید که خوب استراحت کرده است و دلش هوای دیدار مردم را دارد. با راحتی از بستر بیرون آمد و به آرامی، چنان‌که کسی نفهمد، از خانه خارج شد. باد مرطوبی هنوز از جانب جنوب غرب می‌وزید، اما باران بند آمده بود و لکه‌های وسیع بی‌ابر و روشنی در آسمان دیده می‌شد.

کنولپ هوا را بوکشان و قدم‌زنان از کوچه‌های تاریک گذشت و به میدان بازار که خلوت بود رسید. وسط دروازه گشوده دکان نعلبندی ایستاد و شاگردان نعلبند را دید که به جمع کردن ابزارهای کار خود مشغولند. سر صحبت را با آن‌ها باز کرد و دست‌های سرد خود را روی آتش کوره‌رو به خاموشی گرفت. ضمن صحبت از حال آشنایانی که در آن شهر داشت جویا شد، از مرگ‌ها و عروسی‌ها پرسید و آهنگر او را از همصنفان خود پنداشت زیرا کنولپ با اصطلاحات و راه و رسم همه حرفه‌ها آشنا بود.

در این اثنا خانم روتفوس به مهیا کردن سوپ شامش مشغول بود و ضمن کار حلقه‌های آهنین اجاق کوچکش به هم می‌خورد و صدا می‌کرد. سیب زمینی پوست کند و چون مقدمات خوراک شب را مهیا کرد آن را بر آتشی ملایم بار گذاشت. چراغ مطبخ را برداشت و به اتاق نشیمن رفت و برابر آینه ایستاد. آنچه را که می‌جست در صورت خویش یافت: چهره‌ای تپل و شاداب و چشمانی کبود و خاکستری. آرایشی که در گیسوی خود لازم دید با انگشتانی ماهر به سرعت صورت داد و دست‌های تازه‌شسته‌اش را بار دیگر با پیشبند خود پاک کرد و چراغ را برداشت و شتابان از پلکان رفت بالا، به اتاق زیر شیروانی.

به نرمی بر در اتاق شاگرد کوفت، بعد اندکی شدیدتر و چون جوابی نیامد چراغ را بر زمین گذاشت و در را با دو دست به نرمی، چنان‌که ناله‌اش بلند نشود گشود. نوک پا نوک پا وارد شد و پیش رفت و بر صندلی کنار تخت‌خواب دست نهاد.

آهسته پرسید: «خوااید؟» و بار دیگر: «خوااید؟ آمده‌ام ظرف‌ها را جمع کنم.»

و چون همه چیز همچنان آرام ماند و حتی صدای نفس کشیدن نمی‌آمد دستش را به سوی بستر پیش برد، اما با احساسی شبیه به ترس آن را واپس کشید و به سوی چراغ دوید و چون اتاق را خالی و رخت‌خواب را به دقت مرتب کرده و بالش و لحاف پر قورا خوب تکانیده و پوش داده یافت با احساسی میان وحشت و بوری به آشپزخانه‌اش بازگشت.

نیم ساعت بعد، که پوستگر برای شام بالا آمد و میز چیده شده بود، دل زن به شور افتاد. اما جرئت نداشت که از رفتن خود به اتاق زیر شیروانی چیزی بگوید. همین وقت در بزرگ طبقه پایین باز شد و صدای قدم‌های سبکی که بالا می‌آمد در راهرو سنگفرش و پلکان خمیده شنیده شد و کنولپ در آستان در ایستاد و کلاه قهوه‌ای‌رنگ قشنگش را از سر برداشت.

پوستگر حیرت‌زده پرسید: «کجا بودی؟ آقا مریض است و این وقت شب می‌رود ولگردی. با این وضع عاقبت تلف می‌شوی.»

کنولپ گفت: «حق با شماست. شب بخیر خانم روتفوس! درست به موقع رسیدم. بوی سوپ خوب شما را از میدان بازار می‌شنیدم. همین سوپ شما عزرائیل را جواب می‌کند.»

سر میز نشستند. صاحب‌خانه به حرف آمده بود و به خانه و زندگی و عنوان استادی‌اش می‌نازید. سر به سر مهمانش می‌گذاشت و باز به جد

نصیحتش می‌کرد که عاقبت باید روزی این زندگی قلندری دائمی و از کارگری را کنار بگذارد. کنولپ گوش می‌داد و چندان در بند جواب دادن نبود و زن صاحبخانه هیچ نمی‌گفت. از شوهر خود به خشم بود و او را در کنار این کنولپ زیبا و آداب‌دان مردی زمخت می‌یافت و تمایل خود را به مهمان با اصرار در پذیرایی از او ظاهر می‌کرد. چون صدای زنگ ساعت ده بلند شد کنولپ برخاست و شب بخیر گفت و از میزبان خواست که تیغ صورت تراشی‌اش را به او قرض دهد.

پوستگر تیغش را به او داد و تحسینش کرد که: «تو آدم پاکیزه‌ای هستی. این تیغ صورتت را چنان نرم می‌تراشد که حس نمی‌کنی. ریش باید با این جور تیغ تراشیده شود. خوب، شب بخیر. ان شاء الله زود حالت سر جا بیاید.»

کنولپ پیش از آن که به اتاق خود برود به پنجره کوچکی که در دیوار پاگرد پلکان بود تکیه داد تا ببیند هوا چطور است و نیز کمی از وضع در و همسایه مطلع شود. هوا تقریباً آرام بود و اندکی آسمان سیاه میان بام‌ها پیدا بود و ستارگان به دیدگانی مرطوب می‌مانستند که در آن چشمک می‌زدند.

کنولپ می‌خواست سرش را تو آورد و پنجره را ببندد که ناگهان پنجره کوچکی روبروی او در خانه همسایه روشن شد. اتاق کوتاه‌سقفی دید، درست مثل مال خودش، که دختر خدمتکار جوانی، با شمعی در شمعدان مسواری در دست، از در آن وارد شد. پارچ بزرگ آبی در دست دیگر داشت که بر زمین گذاشت. بعد پرتو شمع را روی بستر محقر باریکش گرفت که پاکیزه بود و با پتوی پشمین زیر سرخ‌رنگی که روی آن بود او را به خواب می‌خواند. شمع را به گوشه‌ای که دیده نمی‌شد گذاشت و روی صندوق کوتاه سبزرنگی که خدمتکاران همه دارند

نشست. کنولپ همین که پرده از صحنه نامتظر پیش رویش بالا رفت شمع خود را فوت کرد تا دیده نشود و از روزن کوچک خود به بیرون خم شد و بی صدا به تماشا ایستاد.

دختر خدمتکار از آن‌ها بود که او دوست می‌داشت. هجده نوزده ساله می‌نمود و بالایش چندان بلند نبود. پوستی گندمگون و چهره‌ای مهربان و شیرین داشت و چشمانش میخی و گیسوان سیاهش پر پشت بود. چهره آرام و مطبوعش هیچ شاد نبود و با دلی تنگ و سیمایی افسرده چنان بر صندوق سفت سبزش چسبیده بود که کنولپ که جهان‌دیده بود و از احوال دل دختران نیز بی‌خبر نبود دانست که طفلک دیرزمانی نیست که با صندوق خود در غربت به سر می‌برد و دلش هوای وطن دارد. دست‌های لاغر خود را که رنگ قهوه داشت در دامن رها کرده بود و به همین دل خوش داشت که پیش از خوابیدن چند دقیقه‌ای روی این گنجینه خود بنشیند و با یاد یار و دیار خود خلوت کند.

کنولپ، مثل دختر بی‌حرکت، و در پنجره خود گفتی خشک شده، با توجه بسیار در حال دختر غریب باریک شد. او را می‌دید که در کنج محقرش با اندوه دلپذیر خود خلوت کرده است و در عین بی‌کسی جز شعله شمعش مونسى ندارد و به تماشاگری نمی‌اندیشد. چشمان میخی‌رنگ مهربان دختر را می‌دید که گاه پشت پرده تاریک غم به آن سو می‌نگرد و گاه در سایه مژگان بلندش پنهان می‌شود. پرتو سرخ و لرزان شمع را می‌دید که با گونه‌های کودکان و از آفتاب بریان او به نرمی بازی می‌کند و دست‌های جوان و لاغر او را می‌دید که خسته بودند و واپسین کار ناچیز روز را که کندن لباس بود اندکی به عقب می‌انداختند تا لحظه‌ای بر دامن پیرهن کبود پنبه‌ای‌اش بیاسایند.

سرانجام دخترک آهی کشید و سرش را با گیسوان بافته سنگینش که

در توری جمع شده بود بلند کرد. همان طور اندیشناک و سخت افسرده و به جایی ماتش برده، خم شد تا بند کفش هایش را بگشاید.

کنولپ نمی خواست به این زودی به اتاق خود برود اما تماشای لخت شدن این طفل معصوم را نیز از ناجوانمردی می دید. خوش داشت او را بخواند و کمی با او پرگویی کند و با بذله ای اندکی دلشادتر به بسترش بفرستد. اما می ترسید که دختر به شنیدن صدای او بترسد و شمعش را فوراً خاموش کند.

به عوض این کار از یکی از هنرهای بسیار و بی مقدار خود سود جست و به نرمی، چنان که گفתי صدایش از مسافتی دور می آید، به سوت زدن پرداخت. ترانه ای که او به سوت نواخت این بود:

آوای آسیاب از ته دره سرد چه دل انگیزست...

ترانه اش را چنان به زیبایی و لطف می نواخت که دختر مدتی گوش تیز کرد، بی آن که به درستی بداند چیست و تازه با شعر سوم راست شد و برخاست و پای پنجره آمد.

سر از پنجره بیرون آورد و گوش فرا داشت و کنولپ همچنان سوت می زد و دختر چند بار به ضرب ترانه او جنید. بعد ناگهان سر بلند کرد و دریافت که صدای سوت از کجاست.

با صدایی نه چندان بلند پرسید: «کیست آن جا؟»

کنولپ به همان آهستگی جواب داد: «کسی نیست. یک شاگرد پوستگر. نمی خواستم مزاحم خوابیدنت شوم. فقط دلم تنگ بود و ترانه ای نواختم. اما ترانه های شاد هم بلدم. تو این جا غریبی؟»

— من اهل شوارتزوالدم.^۱

— شوارتزوالد؟ من هم مال همان طرف‌ها هستم. پس ما همولایتی هستیم. از لکستنن خوشت می‌آید؟ من که دل خوشی از این‌جا ندارم.

— چه بگویم؟ هشت روز بیش‌تر نیست که این‌جایم. اما عاشقش هم نیستم. شما خیلی وقت است که این‌جا هستید؟

— نه، سه روز بیش‌تر نیست که این‌جایم. اما همشهری‌ها که به هم تو می‌گویند.

— نه، من نمی‌توانم. ما که با هم آشنا نیستیم.

— این‌که اشکالی ندارد. آشنا می‌شویم. کوه و دره به هم نمی‌رسند ولی آدم‌ها چرا! ده‌تان کجاست؟

— شما حتماً آن‌جا را نمی‌شناسید.

— کسی چه می‌داند؟ شاید هم شناختم. اما اگر از اسرار است اصرار نمی‌کنم.

— آخت‌هاوزن^۲، خیلی کوچک است.

— ده کوچکی است، اما خیلی قشنگ است. وارد ده که می‌شوی آن گوشه یک کلیسا هست. یک آسیاب هم هست یا یک کارگاه چوب‌بری است، درست یادم نیست. و یک سگ برناردین بزرگ زردرنگ هم دارند. درست گفتم یا نه؟

— آخ، بلو^۳ را می‌گویید، عجب!

و چون دید که او زادگاهش را می‌شناسد و به راستی آن‌جا بوده است مقدار زیادی از بار بدگمانی و دلتنگی‌اش ریخت و سینه‌اش پر از شور و نشاط شد.

۱. Schwarzwald: یا سیاه‌جنگل ناحیه‌ای است در جنوب آلمان. - م.

2. Achthausen

3. Bello

زود برسید: «شما آن‌جا آندرس فلیک^۱ را می‌شناسید؟»

— نه، من آن‌جا هیچ کس را نمی‌شناسم، اما می‌دانم که او پدر شماست. نه؟

— بله!

— خوب، پس شما دوشیزه فلیک هستید. حالا اگر اسم کوچکتان را هم بدانم این بار که گذارم به آخت‌هاوزن افتاد می‌توانم کارت‌پستالی برایتان بفرستم.

— مگر می‌خواهید به این زودی از این‌جا بروید؟

— نه، نمی‌خواهم بروم، دوشیزه فلیک، ولی اسمتان را می‌خواهم بدانم.

— آخ، چه حرف‌ها! مگر من اسم شما را می‌دانم؟

— خیلی متأسفم. اما کاری ندارد. اسم من کارل ابرهارد^۲ است. حالا اگر روزی مرا دیدید می‌دانید چطور صدایم کنید. حالا بگویید من شما را چه صدا کنم؟

— باربارا.

— خیلی خوب، متشکرم! اما خوب توی دهان نمی‌گردد. حاضرم شرط ببندم که در خانه بربله صداتان می‌کنند.

— بله، این‌طور هم صدایم می‌کنند. ولی شما که همه چیز را می‌دانید چرا این‌قدر می‌پرسید؟ خوب، حالا دیگر باید خدا حافظی کنیم. شب بخیر آقای پوستگر.

— شب بخیر، خانم بربله، خوب بخوابید. حالا محض خاطر شما یک ترانه دیگر برایتان با سوت می‌زنم. صبر کنید، گوش بدهید، ضرر ندارد.

و بی‌درنگ به سوت زدن پرداخت و ترانه‌ای را با چه‌چه‌ی دو صدایی با لرزش‌ها و تحریری هنرمندانه چنان به زیبایی سوت زد که به نغمه رقصی می‌مانست و شور و شادی می‌انگیخت. دختر از مهارت او حیران، به او گوش سپرده بود و چون ترانه تمام شد پنجره‌پوش‌ها را به آهستگی بست و چفت کرد و کنولپ نیز در تاریکی به اتاق خود رفت.

صبح روز بعد کنولپ به عکس روز پیش زود برخاست و تیغ ریش‌تراشی پوستگر را به کار برد. اما استاد سال‌ها بود که یک مو از صورت خود نسترده و تیغ را به حال خود وانهاده بود، چنان‌که کنولپ نیم ساعتی آن را بر بند شلوار چرمین خود تیز کرد تا توانست ریش خود را بتراشد. وقتی از این کار پرداخت لباس پوشید و چکمه‌هایش را به دست گرفت و به آشپزخانه رفت که گرم بود و بوی قهوه در آن می‌آمد و از زن استاد وسایل واکس خواست.

زن استاد با تعجب گفت: «وای، چه حرف‌ها! این که کار مردها نیست. کفش‌هاتان را بدهید من برایتان واکس می‌زنم.»

اما کنولپ قبول نکرد و چون زن عاقبت با خنده‌ای نابجا وسایل واکس را پیشش نهاد، کار خود را به قاعده و با پاکیزگی و در عین حال از سر تفریح انجام داد. او کارهای عملی زندگی را گهگاه و از روی هوس اما با دقت و لذت می‌کرد.

زن با تحسین گفت: «وای، جداً آدم حظ می‌کند. شما همه چیزتان به قدری پاکیزه است که آدم خیال می‌کند می‌خواهید به دیدن معشوقه‌تان بروید.»

— از قضا هیچ بدم نمی‌آمد بروم.

«معلوم است. حتماً معشوقه‌تان خیلی قشنگ است.» و باز با خنده‌ای گستاخانه افزود: «حتی شاید چند تا هم داشته باشید.»

کنولپ با لحن سرزنش اما خندان گفت: «نه، چند تا دیگر خوب نیست، اما می‌توانم عکسش را نشانتان بدهم.»

ضمن این‌که کنولپ کیف مشمع‌ی خود را از جیب بغل بیرون می‌آورد و عکس دوزه را از میان آن می‌جست زن با کنج‌کاوی جلو آمد و عکس را با علاقه بسیار تماشا کرد.

خود را جمع کرد و زبان به تحسین گشود: «این‌که خیلی عالی است، از یک خانم جا سنگین چیزی کم ندارد، ولی خوب، کمی لاغر است، مریض نباشد؟»

— تا جایی که من خبر دارم مرضی ندارد. خوب، حالا برویم ببینیم استاد چه می‌کند. صدایش از اتاق می‌آید.

به اتاق دیگر رفت و به استاد صبح بخیر گفت. اتاق نشیمن شسته و رفته بود و دیوارپوش‌های چوبینی به رنگ روشن داشت و ساعت و آینه و عکس‌های روی دیوار محیط آن را گرم و دوستانه می‌کرد. کنولپ با خود گفت: «اتاقی به این نظافت در زمستان بد چیزی نیست، اما به طمع آن زن گرفتن به دردسرش نمی‌ارزد.» از محبت‌های زن صاحبخانه هیچ خوشش نمی‌آمد.

وقتی شیرقهوه نوشیدند کنولپ همراه استاد روتفوس به حیاط و کارگاه رفت و استاد همه جای کارگاهش را به او نشان داد. کنولپ با همه حرفه‌ها آشنا بود و پرسش‌های بجا و کارشناسانه می‌کرد، چنان‌که دوستش را به حیرت انداخت.

پوستگر با شور و تعجب پرسید: «آخر تو این‌ها را از کجا یاد گرفته‌ای؟ اگر کسی نداند خیال می‌کند راستی راستی شاگرد پوستگری یا زمانی بوده‌ای.»

کنولپ آرام و شمرده گفت: «آدم با سیر و سیاحت خیلی چیزها یاد

می‌گیرد. اما در مورد پوستگری تو خودت استادم بوده‌ای. یادت نیست؟ شش هفت سال پیش بود که با هم سفر می‌کردیم و تو این چیزها را برایم شرح می‌دادی؟»

— و تو همه را هنوز به یاد داری؟

— همه‌اش را که نه، ولی مختصری به یادم مانده. خوب، حالا دیگر مزاحم کارت نمی‌شوم. خیلی دلم می‌خواست کمی کمکت کنم ولی افسوس که آن پایین هوا خیلی مرطوب و خفه است و مرا به سرفه می‌اندازد. خدا نگهدار، رفیق. تا باران نمی‌آید کمی به شهر می‌روم. چون از خانه خارج شد، و با آن کلاه ماهوتی شکلاتی‌رنگش، که اندکی واپس سرانده و کج روی سر گذاشته بود، خرامان رو به شهر به راه افتاد، روتفوس، که در آستانه در با نگاه او را بدرقه می‌کرد دید که چطور پیراسته، به سبکپایی و لذت می‌خرامد و با احتیاط از آبچال‌های کف کوچه دوری می‌جوید.

استاد پوستگر با اندکی حسرت گفت: «فکرش را که بکنی آدم خوشبختی است.» و ضمن این که به دخمه خود باز می‌گشت به کار این رفیق تکرو و غیر از همه خود می‌اندیشید، که از زندگی جز لذت تماشاگری نمی‌خواست. نمی‌دانست رفیقش را قانع یا پرتوقع باید بشمارد. البته کسانی که کار می‌کردند و در زندگی پیش می‌رفتند از بسیاری جهات راضی‌تر بودند اما هرگز نمی‌توانستند دست‌هایی به لطافت و ظرافت او داشته باشند و به سبکپایی او بخرامند. نه، کنولپ حق داشت که طوری زندگی کند که با طبعش سازگار بود، آن طور که تقلیدش از همه کس ساخته نبود. با مردم همچون کودکی حرف می‌زد و دل همه را با خود همراه می‌کرد و به دختران و زنان سخنان زیبا می‌گفت و از آن‌ها دل می‌ربود و همه روز برایش جشن بود. می‌بایست او را به حال خود

وا گذاشت و هر وقت در تنگی افتاد و سرپناهی می جست کمکش کرد و به راستی هم همه با جان و دل او را به خانه خود می پذیرفتند و به میزبانی اش مباحثات می کردند و از او سپاسگزار بودند، زیرا او شادی و صفا با خود به خانه می آورد.

در این اثنا مهمان او، سرخوش و جویان، مارشی نظامی را لای دندانها سوت زنان، در شهر کوچک می گشت و بی شتاب به سراغ جاها و اشخاصی می رفت که از پیش در آن شهر می شناخت. اول رو به سوی کویی بیرون شهر نهاد که راهش فرازی تند بود و آنجا خیاط فقیری را می شناخت که گرچه در حرفه خود هنرمند بود و زمانی امیدها داشته و در کارگاههای معتبر کار کرده بود، جز پاره دوزی نمی کرد و به ندرت کسی لباس نوی به او سفارش می داد. زود زن گرفته و بچه های زیاد پیدا کرده بود و زنش در گرداندن چرخ زندگی با تدبیر نبود.

باری، کنولپ سراغ شلوتن بک^۱ خیاط را گرفت و او را در طبقه سوم خانه ای در این کوی بیرون شهر پیدا کرد. کارگاه او همچون آشیانه مرغی میان زمین و آسمان به پشت عمارت بند شده بود و زیرش خالی بود زیرا خانه پشت به دره داشت و اگر از پنجره فرو می نگریستی فقط سه طبقه خانه را زیر پای خود نمی دیدی بلکه در زیر آنها باغ هایی مفلوک و غمزده با شیبی گیج کننده و تلنبارهای نامنظم علف می دیدی که به مجموعه درهمی از مرغدانی و آغل بز و لانه های خرگوش می انجامید و در آن سوی آنها بام های خانه های بعدی بود که در ته دره، کوچک همچون خانه عروسک به نظر می رسید. اما در عوض کارگاه خیاط روشن بود و هوایش تازه بود و خیاط زحمتکش روی میز فراخ کار خود، کنار

پنجره به شیوه خیاطان نشسته بود و همچون دیده‌بان برجی دریایی بر همه جا مسلط بود.

کنولپ وارد شد و گفت: «سلام شلوتن‌بک!» و خیاط که چشمش از نور پنجره خیره شده بود پلک‌ها را اندکی در هم کشید و به او زل زد و چون او را شناخت چهره‌اش از هم باز شد و دست به سوی او پیش برد و گفت:

— یا الله، کنولپ! چه عجب، باز توی آبادی پیدا شدی! چه خبر شده که دلت هوای دیدار آدم‌ها را کرده؟ خورشید از کدام طرف برآمده که یاد ما کردی؟

کنولپ یک صندلی سه‌پایه پیش کشید و روی آن نشست و گفت:
— یک سوزن و کمی نخ به من بده. اما نخش قهوه‌ای نازک باشد، کار ظریفی دارم.

این را گفت و کت و پالتوش را درآورد. نخ‌ی را که می‌خواست جست و یافت و به سوزن کرد و با چشمانی تیزبین سرپای لباسش را که بسیار خوب بود و تقریباً نو می‌نمود واریسی کرد و هر جا که اندکی آثار فرسودگی می‌دید یا سجاف کمی شکافته یا اندک مغزی از جا درآمده یا دکمه شل شده‌ای می‌یافت فوراً با انگشتانی چالاک و ماهر آن‌ها را مرمت می‌کرد.

شلوتن‌بک پرسید: «خوب، تعریف کن، تازه کهنه چه خبر؟ فصل خوبی نیست، هوا تعریفی ندارد، اما وقتی آدم تندرست است و نانخوری ندارد...»

کنولپ از سر پرخاشجویی سینه‌ای صاف کرد و با خستگی گفت:
— بله، بله، بگو. خدا باران رحمت خود را بر سر مؤمن و کافر یکسان می‌بارد و فقط خیاط‌ها در کارگاه گرم و خشکشان از آن بی‌نصیب می‌مانند. هنوز هم ناله می‌کنی؟ شلوتن‌بک؟

— آخ، کنولپ، نمی‌خواهم ناشکری کنم. اما صدای جیغ و شیون بچه‌ها را خودت می‌شنوی. حالا پنج تا شده‌اند. تا نصف شب می‌نشینم و سوزن به تخم چشمم می‌زنم اما به جایی نمی‌رسد. اما تو جز گردش و هواخوری کاری نداری!

— نه، رفیق، این جا را اشتباه کردی. چهار پنج هفته در نویشتات^۱ در بیمارستان بینوایان خوابیده بودم. آن جا هم که می‌دانی، همین قدر که آدم توانست سر پا بند شود مرخصش می‌کنند. کارهای خدا همه از روی حکمت است، رفیق!

— تو را به خدا دست از سرم بردار و صحبت حکمت‌های خدا را نکن.
— چطور؟ خداپرستی ات تمام شد؟ من تازه داشتم ایمان می‌آوردم و آمدم پیش تو که هدایت‌م کنی، جناب خیاط‌باشی!
— خواهش می‌کنم اذیت‌م نکن. دور خدا و مذهب هم خط بکش. گفתי مریض‌خانه بودی؟ خیلی متأسفم!

— تأسفت مال خودت. به خیر گذشت. حالا برایم از کتاب مقدس بگو و از مکاشفه یوحنا. می‌دانی، توی بیمارستان که خوابیده بودم وقت زیاد داشتم و یکی کتاب مقدس هم آن جا بود. تقریباً همه‌اش را خواندم و حالا بهتر می‌توانم با تو بحث کنم. کتاب عجیب و غریبی است.

— این جا حق با تو است. اما حتماً نصفش باید دروغ باشد. چون با نصف دیگرش جور در نمی‌آید. تو باید این حرف‌ها را از من بهتر بدانی، چون آن وقت‌ها به مدرسه مذهبی می‌رفتی.

— ولی از آن وقت‌ها دیگر چیزی یادم نمانده.

خیاط از پنجره تفی به بیرون انداخت و پایین رفتنش را در دره با چشمانی گشاده و سیمایی دردمند دنبال کرد.

— می‌دانی کنولپ، خدا و ایمان و این جور چیزها همه حرف مفت است. من دیگر به این حرف‌ها اعتقاد ندارم. یک مشت چرند و پرند است. والسلام!

مرد صحراگرد در فکر فرورفته به او نگاه می‌کرد.

— عجب رفیق، خیلی تند می‌روی! من فکر می‌کنم در کتاب مقدس خیلی حرف‌های خوب و پرمعنی پیدا می‌شود.

— بله، اما اگر کتاب را یک خورده ورق بزنی حتماً ضدش را هم پیدا می‌کنی. نه، من دیگر با کتاب مقدس کاری ندارم. همین و همین!

کنولپ که برخاسته و اتویی برداشته بود، از استاد خواهش کرد:

— چند گل آتش توی این می‌اندازی؟

— می‌خواهی چه کنی؟

— می‌خواهم کتم را کمی اتو کنم. کلاهم هم بدش نمی‌آید بعد از این همه باران خوردن کمی گرمی اتو را بچشد.

خیاط با اندکی غیظ گفت: «همه‌اش ادای آدم‌های جا سنگین را درمی‌آورد. آخر تو که یک ولگرد گرسنه‌ای چرا همیشه می‌خواهی مثل ارباب‌ها دور بگردی؟»

کنولپ به آرامی لبخندی زد و گفت: «این جور قشنگ‌تر است. به علاوه دوست دارم سر و وضعم مرتب باشد. حالا اگر برای رضای خدا نمی‌دهی به خاطر یک رفیق قدیمی بده.»

خیاط بیرون رفت و اندکی بعد با اتوی گرم بازگشت.

کنولپ از سر تحسین گفت: «به به! دستت درد نکند!» و شروع کرد با دقت و احتیاط دوره کلاه ماهوتی خود را اتو کردن و چون در این کار به اندازه دوخت و دوز مهارت نداشت خیاط اتو را از دستش گرفت و کلاهش را اتو کرد.

کنولپ، با سپاسگزاری گفت: «چه بهتر، دستت درد نکند. دوباره شد یک کلاه پلوخوری. اما گوش کن چه می‌گویم، تو از کتاب مقدس انتظار زیادی داری. درک حقیقت و قضاوت بر نظام زندگی کاری است که هرکس باید برای خود بکند. چیزی نیست که در کتاب‌ها نوشته باشند. این عقیده من است. کتاب مقدس یک کتاب قدیمی است. آن وقت‌ها انسان خیلی چیزها را که امروز می‌داند نمی‌دانست. اما در غرض خیلی چیزهای قشنگ و حکیمانه هم در آن هست، حقیقت هم در آن کم نیست. می‌دانی بعضی جاهایش برای من مثل یک کتاب مصور رنگین زیباست. مثلاً آن‌جا که آن دختره، روت^۱ در صحرا می‌رود و خوشه‌های بر زمین افتاده را جمع می‌کند، خیلی قشنگ است و آدم گرمی دلچسب تابستان را در آن حس می‌کند، یا آن‌جا که مسیح میان کودکان می‌نشیند و در دل می‌گوید: «این‌ها برای من از همه بزرگان با خودفروشیشان عزیزترند» حاوی کلی حکمت است و آدم باید از او یاد بگیرد.»

خیاط این حرف‌ها را قبول داشت اما نمی‌خواست کاملاً به او حق بدهد. گفت: «خوب این‌ها همه درست، اما این کار با بچه‌های مردم آسان‌تر است. وقتی خودت پنج تا بچه قد و نیم قد داری و نمی‌دانی چه جور شکمشان را سیر کنی به این راحتی از این حرف‌ها نمی‌زنی!»

دوباره غمگین و تلخ‌زبان شده بود و دیدار این حال برای کنولپ دشوار بود. میل داشت که پیش از رفتن او را با کلام محبتی خوشحال کند و دلداری دهد. کمی فکر کرد، بعد به سوی او خم شد و با چشم‌های روشن خود از نزدیک در چهره او نگریست و آهسته گفت: «ببینم، تو بچه‌هایت را دوست نداری؟»

خیاط با چشم‌هایی که وحشتزده گشاد شده بود به او نگریست و گفت: «چه حرف‌ها! این چه سوالی است که می‌کنی؟ معلوم است که دوستشان دارم. اولیشان را از همه بیش‌تر!»

کنولپ بسیار جدی سری تکان داد و گفت:

— خوب، شلوتن‌بک، من دیگر باید بروم. از تو خیلی متشکرم. کتم حالا دو برابر اولش می‌ارزد. تو باید با بچه‌هایت مهربان و خوشرو باشی. همین برای آن‌ها نصف خوردن و نوشیدن ارزش دارد. گوش کن، چیزی برایت می‌گویم که هیچ کس نمی‌داند و تو هم لازم نیست به کسی بگویی. «خیاط مغلوب، با دقت در چشمان روشن او، که بسیار جدی شده بود، نگاه کرد. کنولپ به قدری آهسته حرف می‌زد که خیاط به زحمت حرف‌هایش را می‌فهمید.

— به من نگاه کن! تو به من رشک می‌بری. با خودت می‌گویی: زندگی فلانی راحت است. نه زن و بچه‌ای دارد نه غم و غصه‌ای. اما اشتباه می‌کنی. فکرش را بکن که من یک بچه دارم. یک پسر دو ساله، که غریبه‌ها بزرگش می‌کنند. چون پدرش را کسی نمی‌شناسد و مادرش هم در بستر زایمان مرده است. کاری نداشته باش که این طفل در کدام شهر است. اما من می‌دانم، و هر وقت گذارم به آن‌جا می‌افتد دزدانه به آن خانه نزدیک می‌شوم و پشت نرده‌های آن به انتظار می‌ایستم و اگر اقبال یاری‌ام کند و او را ببینم نمی‌توانم دستش را بگیرم و رویش را ببوسم. فقط می‌توانم ضمن عبور ترانه‌ای برایش سوت بزنم. بله، این جور است. حالا خدا حافظ.

خوشحال باش که بچه داری.

کنولپ به گردش خود در شهر ادامه داد. مدتی کنار پنجره کارگاه خراطی ایستاد و با استاد خراط حرف زد و رقص تند تراشه‌ها را که حلقه حلقه از

چوب جدا می‌شد تماشا کرد و به سروقت پیشخدمت اداره پلیس که با او سابقه رفاقتی داشت رفت و از انفیه‌ای که تعارفش کرد اندکی در بینی کشید. همه جا از کم و کیف و تلخ و شیرین زندگی خانواده‌ها و کار و بار مردم خبر می‌گرفت. از مرگ زودرس زن حسابدار شهرداری و رفتار پسر نااهل شهردار خبردار شد و در عوض تازه‌هایی از جاهای دیگر تعریف کرد و از تاییدن ریسمان ظریفی که او را همه جا، در مقام آشنا و دمساز و داندۀ اسرار، با ساکنان پای‌بند شهر و زحمتکشان شریف می‌پیوست خوشحال بود. روز تنبه بود و او در آستان دروازه یک آبجوسازی از شاگردان آبجوساز پرسید که آن شب و روز بعد در آن اطراف کجا بساط رقص گسترده است.

بساط رقص چند جا بود اما از همه بهتر در کافه لوین^۱ در گرتل فینگن^۲ بود، که تا آنجا نیم ساعتی فاصله داشت. تصمیم گرفت که بربله، خدمتکار جوان همسایه را به آنجا دعوت کند.

نزدیک ظهر بود و هنگامی که کنولپ از پله‌های خانه روتفوس بالا می‌رفت بوی مطبوع غذا از آشپزخانه به بینی‌اش خورد. ایستاد و آن عطر مشتهی را با لذتی کودکانه همچون نسیمی جانبخش به بینی جویان خود کشید. اما گرچه بسیار بی‌صدا آمده بود گوش تیزی صدای پایش را شنیده بود. زن استاد در آشپزخانه را گشوده و با خوشرویی در آستانه روشن آن در انتظار ایستاده بود و بخار خوشبوی غذا احاطه‌اش کرده بود.

با لحنی محبت‌آمیز گفت: «سلام آقای کنولپ. چه خوب که دیر نیامدید. امروز کوفته جگر داریم. می‌دانید، فکر کردم اگر شما جگر سرخ کرده بیش‌تر دوست داشته باشید یک تکه مخصوص شما سرخ کنم. حالا چه می‌گویید؟»

کنولپ ریشش را مالید و کرنشی کرد و گفت: «چرا من غذایی غیر از دیگران بخورم؟ اگر یک سوپ خالی هم به من بدهید خوشحال می‌شوم.»

— وا، چه حرف‌ها! وقتی آدم از ناخوشی بلند شده باید ازش مواظبت بکنند. وگرنه قوه و بنیه از کجا بیاید؟ بلکه اصلاً جگر دوست ندارید. چون بعضی‌ها هستند که دوست ندارند.

کنولپ با فروتنی خندید و گفت: «نه، من از آن‌ها نیستم. یک بشقاب کوفته جگر خودش یک غذای شاهانه است. اگر من تمام یکشنبه‌ها چنین غذایی گیرم می‌آمد خدا را شکر می‌کردم.»

— تا وقتی در خانه ما هستید هرچه بخواهید برایتان درست می‌کنم. پس آشپزی را برای کی یاد گرفته‌ام؟ حالا بگویید. یک تکه جگر باقی است. برای شما کنار گذاشته‌ام. برایتان خوب است؟»

جلو آمد و صورتش را پیش آورد و لبخند خواهنده و به بازی خواننده‌ای به او زد. کنولپ خوب می‌دانست که زن از او چه می‌خواهد. زن زیبایی بود. اما او وانمود کرد که منظورش را نفهمیده است. با کلاه ماهوتی قشنگش که خیاط پاره‌دوز برایش اتو کرده بود بازی می‌کرد و از نگاه کردن در چهره زن طفره می‌رفت. گفت:

— خیلی متشکرم، خانم استاد. از لطفتان خیلی ممنونم. کوفته را راستی راستی بیشتر دوست دارم. بی‌خوراک مخصوص هم به اندازه کافی مرا خجالت داده‌اید.

زن لبخندی زد و به شوخی انگشتی برایش تکان داد و گفت:

— خوب، لازم نیست این قدر خجالتی باشید. من که باور نمی‌کنم. پس شد کوفته. لابد با پیاز فراوان. بله؟

— این را دیگر نمی‌توانم رد کنم.

زن با نگرانی کدبانویی پرمشغله، به سوی اجاقش بازشتابید و کنولپ در اتاق نشیمن که میز ناهار در آن چیده شده بود نشست و سر خود را با هفته‌نامه هفته گذشته گرم کرد تا استاد آمد و سوپ آوردند و غذا خوردند و بعد از غذا سه نفری ربع ساعتی ورق بازی کردند و کنولپ بانوی میزبان را با هنرنمایی‌های ظریف و مهارت خود در بازی ورق به حیرت می‌انداخت. او می‌توانست از سر تفریح ورق‌ها را با سبکدستی بر بزند و به سرعت برق منظم کند. ورق‌ها را به زیبایی بر میز می‌انداخت و گاه شست خود را به ظرافت بر کناره ورق‌ها می‌دوانید. استاد این هنرهای دوست صحراگرد و گرسنه خود را با نگاه تحسین اما غماض مردی زحمتکش و شهروندی آبرومند می‌نگریست. اما زن میزبان این تردستی‌ها را که برای خود هنری بود با علاقه و نگاهی شناسنده می‌سنجید و نگاهش با توجه بر دست‌های لطیف و کشیده او که از کارهای سنگین زشت نشده بود باقی می‌ماند.

شعاع باریک و مردد آفتاب از شیشه کوچک پنجره به اتاق وارد می‌شد و بر میز و ورق‌ها می‌تابید و روی کف اتاق، بی‌حال ولی هوسناک، با سایه‌های کمرنگ بازی می‌کرد و بر سقف کبود اتاق می‌رقصید. کنولپ این همه را با چشمانی که برق هوشمندی در آن بود می‌دید: بازی آفتاب زمستانی و آرامش خوشایند خانه، سیمای جدی و کاری دوست زحمتکش خود و نگاه‌های پنهان زن زیبای او را. این‌ها همه چنگی به دلش نمی‌زد. هدفش و مایه دلخوشی‌اش این‌ها نبود. با خود می‌گفت: «اگر تندرست بودم و تابستان بود یک ساعت هم این‌جا بند نمی‌شدم.»

وقتی پوستگر ورق‌ها را جمع کرد و به ساعت نگاهی انداخت، کنولپ گفت: «دلم می‌خواهد کمی آفتاب بخورم.»

همراه استاد از پله‌ها پایین رفت و او را در انباری که مخصوص خشک

کردن پوست بود با پوست‌هایش تنها گذاشت و خود در باغ باریک و نکاشته مانده و به علفزار مبدل شده او، که جای جای گودال‌های مازو در آن کنده شده بود و به نهری می‌انجامید به گردش رفت. پوستگر بر این نهر پلی چوبین زده بود و پوست‌هایش را روی آن در آب شناور می‌ساخت. کنولپ روی این پل نشست و پاهایش را تا روی آب که هموار اما با سرعت جاری بود آویخت و شادمانه به ماهی‌های تیره پوستی که زیر پسایش حرکت می‌کردند چشم دوخت. آن وقت به شناسایی محل پرداخت، زیرا راهی و فرصتی می‌جست که با دختر خدمتکار همسایه حرف بزند.

باغ‌ها به هم چسبیده بودند و حصار چوبین کهنه و نیم‌شکسته‌ای آن‌ها را از هم جدا می‌کرد و لب آب، که تخته‌های حصار پوشیده و افتاده بود، می‌شد بی‌مانعی از یک باغ به باغ دیگر رفت. باغ همسایه نسبت به علفزار پوستگر با توجه و علاقه بیش‌تری نگهداری شده بود. در این باغ چهار ردیف باغچه بود، که مثل همه باغچه‌ها در زمستان از علف هرز پوشیده شده و خاکش نشست کرده بود. در دو تا از باغچه‌ها چند بوته کاهو و اسفناج که در برابر سرما پایداری کرده بود، هنوز ریشه در خاک داشت. بوته‌های گل سرخ فرو خوابیده بود و تاجشان در خاک رفته بود. دورترک چند درخت کاج زیبا خانه را پشت خود پنهان می‌داشت.

کنولپ پس از آن که باغ بیگانه را تماشا کرد بی‌صدا تا پشت درخت‌ها پیش رفت و از لای شاخه‌ها خانه را دید که آشپزخانه در عقب آن قرار داشت و طولی نکشید که دختر خدمتکار را نیز در نظر آورد، که آستین‌ها را بالا زده، به کار مشغول بود. بانوی خانه نیز آن‌جا بود و از آن سیاه‌کاسگانی بود که نمی‌خواهند خدمتکار کاردان اجیر کنند و قدر کارآموزان با عرضه را نیز نمی‌دانند و هر سال کلفت عوض می‌کنند. بسیار

دستور می داد و بکن نکن می کرد. اما از لحنش پیدا بود که ابراز نارضایتی و امر و نهی اش به منظور آزار نیست و ظاهراً دخترک به آن خو گرفته است و با خونسردی و خوشرویی کار خود را می کند.

بیگانه متجاوز به تنه درختی تکیه داده بود و همچون شکارچی هوشیاری سرش را از روی کنجکاوی پیش برده ایستاده بود و مثل کسی که وقتش قیمتی ندارد و آموخته است که در زندگی بیننده و شنونده باشد با شکیبایی و لذت تماشا می کرد و گوش می داد. از دیدن دختر که گهگاه از پنجره دیده می شد خوشحال بود. از لهجه بانوی صاحبخانه دانست که اهل آن شهر نیست و زادگاهش در همان دره، اندکی بالاتر است و چند ساعتی با آنجا فاصله دارد. سرشاخه معطر کاجی را در دهان گرفته بود و می جوید و نیم ساعت و یک ساعت انتظار کشید تا خانم رفت و آشپزخانه آرام شد.

باز اندکی صبر کرد، بعد با احتیاط پیش رفت و با شاخه خشکیده ای بر پنجره کوفت. دختر اول توجهی نکرد و کنولپ ناگزیر دوباره بر پنجره زد. این بار دختر به پشت پنجره نیم باز آمد و آن را کاملاً گشود و با آهنگی نه چندان بلند گفت: «شما اینجا چه می کنید؟ چیزی نمانده بود که هول کنم.»

کنولپ خندید و گفت: «از من هول کنید؟ فقط آمدم سلامی بکنم و احوالتان را بپرسم. از قضا امروز شنبه است و می خواستم پیشنهاد کنم که فردا بعد از ظهر اگر وقت آزاد داشته باشید کمی به گردش برویم.»

دختر به او نگاه کرد و سر تکان داد که نه. اما چهره کنولپ به جواب او چنان درهم رفت و غمین شد که دل دختر سوخت و گفت: «نه، فردا وقت آزاد ندارم. فقط پیش از ظهر برای رفتن به کلیسا.»

کنولپ آهسته زیر لب گفت: «خوب، پس حتماً امشب آزادید و می‌توانید بیایید.»

— امشب، بله، امشب آزادم ولی باید به کسانی نامه بنویسم.
— ای بابا، نامه را بعد هم می‌شود نوشت. تازه گیرم نوشتید، امشب که دیگر پست نمی‌رود. ببینید، من چه خوشحال شدم که باز توانستم کمی با شما حرف بزنم. امشب هم اگر بخت یارمان باشد و باران و تگرگ نبارد می‌توانستیم تفریح‌کی بکنیم و به گردش‌کی برویم. خواهش می‌کنم بیایید، نکند از من می‌ترسید.

— نه، نمی‌ترسم، دست کم از شما نمی‌ترسم. ولی آخر نمی‌شود، اگر کسی مرا ببیند که با یک مرد غریبه به گردش رفته‌ام...
— ولی آخر برله، این‌جا که شما را کسی نمی‌شناسد. از این گذشته، مگر گناه است؟ اصلاً به کسی چه مربوط است؟ شما که دیگر دختر بچه نیستید. هان؟ پس فراموش نکنید، من نزدیک ساعت هشت دم ورزشگاه، آن پایین منتظرم. همان‌جا که بازار دامفروشی است و با تیر و تخته حصار درست کرده‌اند. یا شاید بهتر است زودتر بیایم؟ هر طور که بخواهید می‌توانم جور کنم.

— نه، نه، زودتر نه. اصلاً نیایید. آخر نمی‌شود. درست نیست.
صورت کنولپ دوباره مثل پسر بچه افسرده‌ای درهم رفت و با غصه گفت:

— خوب، اگر راستی راستی میل ندارید، هیچ! من فکر کردم شما این‌جا غریب و تنه‌اید و بعضی وقت‌ها دلتان هوای خانه می‌کند. من هم همین‌طور. می‌توانستیم کمی درد دل کنیم. من خیلی دلم می‌خواست تازه‌های آختهاوزن را بشنوم و خاطرات گذشته برایم تازه بشود. ولی البته نمی‌توانم مجبور تان کنم. شما هم خیال بدی نکنید.

— وای، چه حرف‌ها! ولی آخر وقتی نمی‌توانم چه کنم؟

— یربله، شما امشب آزادید. خودتان نمی‌خواهید. حالا شاید بهتر باشد که فکرهاتان را بکنید. من دیگر باید بروم. امشب دم ورزشگاه هستم و منتظر می‌ماتم. اگر شما نیامدید تنها به گردش می‌روم و یاد شما خواهم بود که دارید به آخته‌اوزن نامه می‌نویسید. خدا حافظ! خوش باشید!

سری تکان داد و پیش از آن که دختر بتواند چیزی بگوید رفت. دختر او را دید که پشت درختان ناپدید می‌شد و آثار تردید و بلاتکلیفی در چهره‌اش پیدا شد. آن وقت به کار خود بازگشت و ناگهان شروع کرد به صدای بلند و به زیبایی ترانه‌ای خواندن. خانمش از خانه بیرون رفته بود. کنولپ صدای آواز او را به خوبی می‌شنید. باز روی پل پوستگر نشست و از تکه نانی که از ناهار در جیب نگه داشته بود گلوله‌هایی می‌ساخت و آن‌ها را یک یک آهسته در آب فرو می‌انداخت و در فکر فرو رفته مسیر آن‌ها را با نگاه دنبال می‌کرد که با آب سرعت می‌گرفتند و فرو می‌رفتند و در ژرفای تاریک نهر در دهان ماهیان آرامی که به اشباح می‌مانستند ناپدید می‌شدند.

استاد پوستگر سر شام گفت: «خوب، امشب شب یکشنبه است و تو هیچ نمی‌توانی بفهمی که برای کسی که تمام هفته را مثل یک برده بار برده شب یکشنبه چه معنایی دارد.»

کنولپ خندید و گفت: «خوب این قدرها هم نفهم نیستم.» زن صاحبخانه نیز از سر شیطنت با او خندید و در چهره‌اش نگرین است. روتفوس شادمانه گفت: «امشب یک کوزه پر آبجو با هم خالی می‌کنیم و این زن مهربان من همین الان می‌رود سرداب و کوزه را می‌آورد و فردا اگر هوا خوب بود سه نفری می‌رویم گردش. چطور است رفیق؟»
کنولپ دست محکمی بر شانه رفیقش کوفت و گفت:

— انصافاً در خانه تو به آدم هیچ بد نمی‌گذرد. با گردش فردا خیلی موافقم اما امشب گرفتارم. یکی از رفقای قدیمیم را این‌جا پیدا کرده‌ام که شاگرد آهنگر است، باید او را ببینم. در کارگاه آهنگری بالا کار کرده و فردا می‌رود. خیلی متأسفم، ولی فردا از صبح تا شب با هم خواهیم بود. اگر می‌دانستم به او قول نمی‌دادم.

— تو با این حال نزارت می‌خواهی تا نصف‌شب توی شهر پرسه بزنی؟
— حال نزار یعنی چه؟ آدم نباید خودش را اسیر رختخواب کند، شب هم دیر بر نمی‌گردم. نشانم بده کلید را کجا می‌گذاری تا وقتی آمدم بتوانم در را باز کنم.

— کنولپ، تو عجب آدم یک‌دنده‌ای هستی. چه کنم، می‌خواهی بروی برو. کلید پشت پنجره زیر زمین است. می‌دانی کجاست؟
— بله می‌دانم. پس دیگر می‌روم. شما وقت هر شب بخوابید. شب بخیر! شب بخیر خانم استاد.

به دروازه خانه که رسید زن استاد شتابان به دنبالش آمد. چتری برایش آورده بود و اصرار داشت که کنولپ آن را با خود ببرد.
می‌گفت: «کنولپ، شما باید مواظب خودتان باشید. حالا بیاید نشانتان بدهم که کلید را از کجا بردارید.»

در تاریکی دست او را گرفت و به پشت خانه برد و پای پنجره‌ای که با پنجره‌پوشی چوبین بسته شده بود ایستاد و دست او را نوازش‌کنان با صدایی از هیجان لرزان گفت: «کلید را پشت این پنجره‌پوش می‌گذاریم. باید دستتان را از لای رخنه تو ببرید، کلید روی هره است.»

کنولپ که از نوازش زن ناراحت شده بود دست خود را کنار کشید و گفت: «خیلی خوب. متشکرم.»

زن خود را اندکی به او چسباند و گفت: «می‌خواهید یک آبجو برایتان کنار بگذارم تا وقتی برگشتید بخورید؟»

— نه، من خیلی کم آبجو می خورم. شب بخیر خانم روتفوس.
زن بازوی او را نیشگونی گرفت و به آهنگ نجوا و لحن شکایت گفت:
«حالا چه خبر است این قدر عجله دارید؟»

صورتش تقریباً به صورت کنولپ چسبیده بود و کنولپ که
نمی خواست او را به خشونت از خویش براند به آرامی موهای او را
نوازشی کرد و خود را کنار کشید و با صدایی بسیار بلند گفت: «خوب حالا
دیگر باید بروم.»

زن با دهانی نیمه باز به روی او خندید چنان که کنولپ برق دندانهای
او را در تاریکی دید.

زن آهسته گفت: «پس من منتظر می مانم تا برگردی. تو چه نازی
عزیزم!»

کنولپ چتر را زیر بغل زد و شتابان خود را به کوچه رسانید و چون از
خم کوچه دوم پیچید به منظور چیرگی بر ناراحتی خود شروع کرد ترانه ای
را سوت زدن. ترانه این بود:

خیال کرده ای که من
اسیر دام تو شوم
از آن دل سیاه تو گریزم و
سوی ددان دوان شوم

هوا داشت ملایم می شد و ستارگان یک یک از زیر چادر سیاه آسمان
بیرون می آمدند. جنجال جوانانی که به پیشباز روز یکشنبه رفته بودند
از کافه ای شنیده می شد و در کافه فاو^۱ (طاووس) از پشت پنجره های
سالن بولینگ جدید گروهی از آقایان را دید که آستین ها را بالا زده

سیگار برگ لای دندان کنار هم ایستاده‌اند و گوی‌ها را در دست می‌چرخانند.

دم ورزشگاه که رسید ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت. بادی مرطوب میان شاخه‌های درختان شاه‌بلوط عریان به آهستگی زمزمه می‌کرد. رودخانه بی‌صدا در تاریکی عمیق جاری بود و پرتو چند پنجره روشن در آن افتاده بود. هوای ملایم شب تار و پود وجود مرد صحراگرد را می‌نواخت. او طبیعت را می‌بویید و بشارت بهار و گرما و راه‌های خشک و شروع مجدد صحراگردی را در نوازش‌های نسیم می‌جست. به یاری حافظه توانایش سراسر شهر و وادی رودخانه و تمامی آن منطقه را پیش چشم خیال خود می‌گسترده. از همه چیز و همه جا خبر داشت و کوچه‌ها و راه‌های باریک حاشیه رودخانه و دهکده‌ها و آبادی‌ها و قلعه‌های روستایی و میهمانسراهای غریب‌نواز که با صاحبان آن‌ها آشنا بود همه را می‌شناخت. در فکر فرو رفته بود و داشت نقشه صحراگردی‌های آینده خود را به دقت در ذهن منظم می‌کرد، زیرا نمی‌توانست بیش از آن در لکستن بماند. خیال کرده بود که به پاس خاطر دوستش آن یکشنبه را هم آن‌جا باشد اما زن او این کار را ناممکن ساخته بود. فکر کرد شاید لازم باشد از راه هشدار به رفیقش اشاره‌ای بکند اما دوست نداشت که خود را به مسائل خصوصی مردم آلوده کند. نیازی نمی‌دید که کمک کند تا مردم بهتر یا هوشیارتر شوند. افسوس می‌خورد که کار به این‌جا کشیده بود و فکرهایش در خصوص این ساقی سابق اوکسن به هیچ روی دوستانه نبود. به یاد اندرزهای مرد پوستگر نیز افتاد که در باره خانه و زندگی آبرومند و سعادت زناشویی برایش بالای منبر رفته بود و پوزخندی بر لبش آمد. می‌دانست که وقتی کسی به نیکبختی و فضایل خود می‌بالد و خودستایی می‌کند اغلب حرف‌هایش توخالی

است. داستان دینداری گذشته دوست پاره‌دوزش نیز جز این نبود. انسان می‌تواند سبک‌مغزی‌های مردم را ببیند، می‌تواند به آن‌ها بخندد یا بر آن‌ها دل بسوزاند، اما باید آن‌ها را در راهشان آزاد بگذارد.

این غم‌ها را با آهی اندیشمندانه کنار گذاشت. به گودی تنه شاه‌بلوط کهنی که در مقابل پل بود پشت داد و باز در خیال به سیر و سیاحت خود پرداخت. خیلی دلش می‌خواست از میان شوارتزوالد به آن سوی آن برود اما هوا حالا در آن بلندی‌ها سرد بود و چه بسا برف بسیاری هم بر زمین نشسته بود. چکمه‌هایش ضایع می‌شد و آبادی‌هایی که امکان بیتوته در آن‌ها بود از هم دور بودند. نه، پای این خیال می‌لنگید. او می‌بایست دره‌ها را دنبال کند و از شهرک‌ها دوری نجوید. هیرشن موله^۱ پایین‌دست رودخانه که چهار ساعتی تا آن‌جا فاصله داشت اولین منزل قابل اطمینان بود. آن‌جا اگر هوا بد می‌بود یکی دو روزی پناهِش می‌دادند.

غرق این فکرها ایستاده و از یاد برده بود که در انتظار کسی است. عاقبت روی پل در تاریکی شب‌خی پیدا شد باریک‌اندام که ترسان و با تردید پیش می‌آمد. کنولپ فوراً دختر را شناخت و با خوشحالی به پیشبازش رفت و کلاهش را از سر سپاسگزاری برای او تکان داد.

— چه خوب کردید که آمدید، بربله. کم‌کم داشتم مأیوس می‌شدم. به جانب پیش رفت و دست در دستش انداخت و در جاده کنار رودخانه رو به بالا به راه افتادند. دختر مردد بود و خجالت می‌کشید و تکرار می‌کرد:

— ولی این کار هیچ خوب نبود. ای کاش کسی ما را نبیند.

اما کنولپ پرسش‌های بسیار از او داشت و به زودی قدم‌های دختر آرام‌تر شد و به نظم آمد تا عاقبت همچون رفیق به سبکپایی و با نشاط کنار

او می‌خرامید و کم‌کم از پرسش‌هایی که کنولپ از او می‌کرد و جمله‌های کوتاهی که میان حرف‌های او می‌آورد به شوق می‌آمد و با علاقه و حرارت بسیار شروع کرد از زادگاهش و پدر و مادرش و برادر و مادر بزرگش، از اردک‌ها و مرغ‌هاشان، از تگرگی که سردرختی‌ها را زده بود، از بیماری‌ها و عروسی‌ها و تولدها و جشن‌های کلیسایی و جمعه‌بازارها و از این دست تعریف کردن. گنجینه خاطرات خود را برای او گشود و آن را پربارتر از آنچه می‌پنداشت یافت. عاقبت به داستان کار کردنش رسید و آمدنش به بفر و وداعش با کس و کار و شهر و دیار، و کار کنونی‌اش و چگونگی خانه و کارفرمایانش.

مدتی دراز بود که از شهرکشان دور شده بودند و بربله هیچ نمی‌دانست به کجا می‌روند. او با این حرف‌ها بار دل‌آزاری یک هفته غربت و سکوت و تحمل ناملایمات را از دل فرو گذاشته و شاد و خندان شده بود.

ناگهان با تعجب و هیجان گفت: «هیچ معلوم هست ما کجاییم؟ و کجا می‌رویم؟»

— اگر بخواهید می‌رویم به گرتل‌فینگن. دیگر راهی نمانده.

— گرتل‌فینگن؟ چه خبر است؟ نه، بهتر است برگردیم. دیر می‌شود.

— چه ساعتی باید خانه باشید؟

— ساعت ده، دیگر وقت آن است که برگردیم. گردش خیلی خوبی

بود.

کنولپ گفت: «تا ساعت ده خیلی مانده. من مراقبم که شما دیر به خانه نرسید. اما چون ما دیگر هیچ وقت یکدیگر را نخواهیم دید و جوانی بازگشتنی نیست بد نمی‌بود که امشب یکی دو دوری با هم برقصیم. مگر آن‌که شما رقص دوست نداشته باشید.»

دختر با تعجب و کنجکاوی گفت: «نه، من رقص را همیشه دوست دارم. ولی آخر کجا؟ نصف شب، میان صحرا؟»

— نه، شما باید این جا را بشناسید. تا گرتل فینگن چیزی نمانده. آن جا در لوین بساط رقص برقرار است. ما می توانیم آن جا برویم، یک دور می رقصیم و بعد بر می گردیم و این شب خوش را فراموش نمی کنیم. بربله مردد ایستاد و آهسته گفت: «چه خوب. ولی مردم چه فکر می کنند؟ من نمی خواهم مردم مرا دختر سبکی بینگارند و نمی خواهم کسی خیال کند که ما مال همیم.»

و ناگهان خندید و بی پروا گفت: «می دانید اگر روزی بخوام نامزدی بگیرم دوست ندارم که پوستگر باشد. نمی خواهم شما را برنجانم اما پوستگری شغل پاکیزه ای نیست.»

کنولپ با خوشرویی گفت: «این جا حق با شماست. اما شما که قرار نیست با من ازدواج کنید. این جا هم کسی نمی داند که من پوستگرم و از خوش سلیقگی و خانمی شما هم کسی خبر ندارد. من امشب دست هایم را شسته ام و از کثافت های حرفه ام چیزی همراه ندارم. حالا اگر میل دارید با من برقصید بفرمایید وگرنه بر می گردیم خانه.»

نخستین خانه قریه را که سه گوشه کمرنگ سردرش از میان درخت ها پیدا بود دیدند. کنولپ ناگهان گفت: «هیس!» و انگشتش را به نشان جلب توجه بالا برد و صدای ارکستر رقص را که یک آکوردن و یک ویلن بیش نبود شنیدند. دختر خندان گفت: «خوب، پس چرا معطلید؟» و قدم تند کردند. در باشگاه بیش از چهار پنج زوج نمی رقصیدند و همه جوانانی بودند که کنولپ هیچ یک از آنها را نمی شناخت. نوواردان بیگانه را به نرمی و ادب پذیرفتند و کسی مزاحمشان نشد و آنها در دور بعد به

رقصندگان پیوستند. یک لندلر^۱ و یک پولکا رقصیدند و رقص بعدی والس بود که بربله بلد نبود. تماشا کردند و آبجوی نوشیدند و کنولپ پول نداشت که بیش تر بنوشند.

بربله گرم شده بود و چشمانش می درخشید و سالن کوچک را تماشا می کرد. وقتی ساعت نه و نیم شد کنولپ گفت: «خوب، حالا دیگر وقت رفتن است.»

دختر یکه خورد و کمی غمین شد و آهسته گفت: «آخ، چه حیف!»

— اگر بخواهید می توانیم بمانیم.

— نه، باید برویم، ولی خیلی خوش گذشت.

برخاستند و تالار را ترک کردند. دم در به خاطر دختر رسید که به نوازندگان چیزی نداده اند.

کنولپ با شرمساری گفت: «بله، یک سکه بیست فنیگی حقشان بود.

ولی متأسفانه من هیچ پول ندارم.»

دختر کیف کوچک بافته خود را از جیب بیرون آورد و با غیرتمندی

گفت: «پس چرا هیچ نمی گویند؟ بیایید این سکه را به آن ها بدهید.»

کنولپ پول را گرفت و آن را برای نوازندگان برد. آن وقت بیرون رفتند

و ناگزیر اندکی جلو در ایستادند تا راه را در شب سیاه تشخیص دهند. باد

تندتر شده بود و گهگاه قطره بارانی با خود می آورد.

کنولپ گفت: «می خواهید چتر را باز کنم؟»

— نه، آن وقت با این باد تند نمی شود حرکت کرد. توی باشگاه خیلی

خوب بود. شما چه خوب می رقصید، آقای پوستگر. مثل یک معلم رقص!

دختر شادمانه پرحرفی می کرد اما کنولپ ساکت شده بود. شاید

خسته بود، شاید هم از وداعی که در پیش داشت غصه دار بود.

دختر ناگهان شروع کرد به آواز خواندن. «گاهی کنار نکار^۱ می‌گردم و زمانی کنار راین^۲». صدایش گرم و دل‌انگیز بود و با بند دوم کنولپ نیز با او هما‌آواز شد و صدای دوم را چنان با اطمینان و عمیق و زیبا خواند که دختر ساکت ماند و با علاقه زیاد به او گوش سپرد.

عاقبت کنولپ پرسید: «خوب، حالا دلتنگی تمام شد؟»
دختر خندید و شادمانه گفت: «بله، باید یک بار دیگر همین جور برویم گردش.»

کنولپ آهسته جواب داد: «افسوس، نمی‌شود. این آخرین بار بود.»
دختر ناگهان ایستاد. حرف همراهش را درست نفهمیده بود. اما لحن غم‌انگیز کلام کنولپ توجهش را جلب کرده بود.

اندکی ترسیده پرسید: «چرا، چه شده؟ از من رنجیده‌اید؟»
— نه، بربله، ولی فردا باید از این جا بروم. با استادم بگو مگو کردم.
— چه می‌گویید! شوخی نمی‌کنید؟ چه بد!

— برای من ناراحت نباشید، بربله. من به هر حال این جا ماندنی نبودم.
از این گذشته من که یک پوستگر بیشترتر نیستم. شما باید هرچه زودتر یک نامزد حسابی، یک جوان قشنگ پیدا کنید. آن وقت دیگر هیچ وقت دلتنگی به سراغتان نمی‌آید. خواهید دید.

— وای، این جور حرف نزنید. شما می‌دانید که با این که نامزد نیستید خیلی دوستان دارم.

هر دو ساکت شدند. باد در صورتشان می‌زد و در گوششان صفیر می‌کشید. کنولپ قدم آهسته کرد. به پل نزدیک می‌شدند. عاقبت ایستاد.
— حالا دیگر باید با شما خداحافظی کنم. بهتر است این چند قدم را تنها بروید.

بربله با اندوهی صادقانه در چهره او نگریست و گفت:
 - پس جدی است؟ خوب، من هم از شما متشکرم. همیشه یاد امشب
 خواهم بود. خوش باشید.

کنولپ دست او را گرفت و او را که هراسان و حیران در چشمان او
 می‌نگریست به سوی خود کشید و سر او را با گیسوان بافته و از باران
 مرطوبش در دو دست گرفت و به نجوا گفت: «خدا حافظ بربله، می‌خواهم
 برای وداع شما را ببوسم تا کاملاً فراموشم نکنید.»

دختر تکانی خورد و خود را اندکی عقب کشید اما نگاه کنولپ به
 قدری پر صفا و افسرده بود که تازه دریافت که چشمانش چه زیبايند.
 بی آن‌که چشمان خود را ببندد سرد و جدی خاموش ماند اما چون کنولپ
 با لبخندی در انتظار مانده بود اشک در چشمانش جمع شد و به گرمی
 پاسخ داد.

بعد به تندی دور شد و به روی پل رسیده بود که ناگهان بازگشت.
 کنولپ همچنان آن‌جا ایستاده بود. پرسید:

- چه شد، بربله، خانه‌تان دیر می‌شود.

- می‌روم. از من دلگیر نباشید و فکر بدی نکنید.

- نه، خاطر جمع باشید، فکر بدی نمی‌کنم.

- بگویید ببینم. گفتید پولتان تمام شده؟ اما پیش از رفتن مزدتان را که
 می‌گیرید؟

- نه، دیگر مزدی نمی‌گیرم. طلبی ندارم اما مهم نیست. در نمی‌مانم.
 نگران من نباشید.

- نه، نه، با جیب خالی نباید سفر کنید.

این را گفت و یک سکه بزرگ در دستش نهاد. کنولپ سکه را لمس
 کرد و دانست که یک تالر است.

— شما می‌توانید بعدها پسم بدهید، یا برایم بفرستید.

کنولپ دست او را گرفت و گفت: «نه، ممکن نیست. نباید پولتان را این جور دور بریزید. این یک تالر است. بگیرید. حتماً عاقل باشید. اگر پول سیاه دارید، مثلاً پنج فنیگ یا در این حدود قبول می‌کنم، چون هیچ ندارم. اما بیش‌تر ممکن نیست.»

مدتی کشمکش کردند و بربله می‌گفت که جز آن یک تالر چیزی در کیف ندارد و کنولپ خواست که کیفش را نشان دهد و معلوم شد که دروغ می‌گوید. یک سکه یک مارکی و یک بیست فنیگی نقره داشت، که در آن زمان هنوز رایج بود. کنولپ می‌خواست سکه بیست فنیگی را بردارد اما دختر قبول نمی‌کرد و می‌گفت کم است و کنولپ بیش از آن نمی‌پذیرفت. بعد کنولپ همه را رد کرد و داشت می‌رفت اما عاقبت سکه یک مارکی را گرفت و دختر دوان در راه خانه دور شد.

در راه پیوسته در این فکر بود که چرا کنولپ این بار دیگر او را نبوسید. گاه می‌خواست از آن آزرده شود و گاه به نظرش می‌رسید که همین طور بسیار محبت‌آمیزتر و سنگین‌تر بود و سرانجام همین تعبیر را پذیرفت و دیگر آن را عوض نکرد.

ساعتی بعد کنولپ به خانه بازگشت. دید که بالا در اتاق نشیمن هنوز چراغ می‌سوزد. لابد زن استاد هنوز بیدار و در انتظار بود. از سر خشم تفی بر زمین انداخت و چیزی نمانده بود که همان نیمه شب به راه افتد و از آن جا کوچ کند. اما خسته بود و دور نبود که باز باران شروع شود و نمی‌خواست که استاد پوستگر را بیازارد، از این گذشته حس کرد که از یک دهن کجی کوچک به زن استاد بدش نمی‌آید.

کلید را از مخفیگاهش برداشت و با احتیاط مثل دزدی در خانه را باز کرد و بآلب‌هایی برهم فشرده بی‌صدا آن را پشت سر خود بست و کلید را

به جای خود باز گذاشت. بعد کفش‌ها را به دست گرفته، برهنه‌پا از پلکان بالا رفت و از رخنه در اتاق که پیش شده بود روشنایی دید و صدای تنفس زن میزبان را شنید که از انتظار دراز روی کاناپه به خواب رفته بود. بی صدا از پلکان اتاق خود بالا رفت و در را از داخل بست و به رختخواب رفت. اما تصمیم گرفته بود که روز بعد کوچ کند.



خاطرات من از کنولپ



دوران شادکامی جوانی بود و کنولپ هنوز زنده بود. چله تابستان بود و ما دونفری در ناحیه‌ای خرم و بارور به صحراگردی رفته بودیم و غمی نداشتیم. روزها گلچین گلچین کنار کشتزارهای زرین ذرت راه می‌رفتیم یا در سایه خنک درخت گردویی یا در حاشیه جنگلی می‌لمیدیم و شب‌ها کنولپ برای روستاییان داستان می‌گفت و بچه‌ها را با سایه‌بازی روی دیوار سرگرم می‌کرد و برای دختران از ترانه‌های زیبای بسیاری که می‌دانست می‌خواند. من شادمانه و بی‌احساس رشک به داستان‌ها و ترانه‌هایش گوش می‌دادم و او میان دختران بود و چهره آفتاب‌خورده‌اش برق نشاط داشت و دختران، گرچه بسیار می‌خندیدند و سر به سرش می‌گذاشتند از دیدنش سیر نمی‌شدند و نگاه از رویش بر نمی‌گرفتند، و من گمان می‌کردم که او جوان خوش‌اقبال است، یا من نقطه مقابل اویم و

گاهی کنار می‌رفتم تا آن جور بی‌نور و بی‌هنر کنارش نمانم و به طمع بحثی فرزانه‌وار و بستری نرم به دیدن کشیش می‌رفتم یا در گوشه آرام کافه‌ای پناه می‌جستم و با جامی شراب خلوت می‌کردم.

به یاد دارم که یک روز بعد از ظهر از کنار گورستانی می‌گذشتیم که با کلیسای کوچک مجاورش میان کشتزارهای اطراف تک افتاده بود و دور از آبادی و انهداده می‌نمود و با انبوه تیره درختچه‌هایی که شاخه‌هاشان از روی دیوار آویخته بود در آن گرما نوید صلح و صفای دلچسبی داشت. دم نرده‌های ورودی آن دو شاه‌بلوط تناور بود. در گورستان بسته بود و من می‌خواستم به راه خود ادامه دهم، اما کنولپ دل نمی‌کند و می‌خواست از دیوار بالا رود.

گفتم: «به این زودی باز استراحت؟»

— بله، چیزی نمانده که کف پایم آبله بزند.

— حالا حتماً باید در گورستان استراحت کنی؟

— بله، تو کاری نداشته باش و با من بیا. من می‌دانم که روستاییان در این دنیا خوشی به خود روا نمی‌دارند، اما زیر خاک که رفتند می‌خواهند راحت باشند. این است که تا زنده‌اند زحمت می‌کشند و سرگورها و اطراف آن‌ها درخت‌های قشنگ می‌کارند و گورستان را صفا می‌بخشند.

این بود که من هم با او از دیوار بالا رفتم و دیدم که حق با اوست و صفای گورستان به زحمت بالا رفتن از دیوار آن می‌ارزد. قبرها در صفوف راست یا پیچ‌پای کنار هم ردیف شده بود و بر سر بیش‌تر آن‌ها صلیب چوبین سفیدی دیده می‌شد و روی قبرها سبز بود و بر فراز آن‌ها گل آویخته. بوته‌های نیلوفر و شمعدانی جلایی شادمانه داشت و بوته‌های شب‌بوی دیررس و گل سرخ در سایه، زیر بار گل خم شده بود و درختچه‌های یاس و یاس بنفش انبوه و خرم و پرگل بود.

آنچه دیدنی بود تماشا کردیم و در میان علف‌ها که جای جای بلند شده و به گل نشسته بود لمیدیم و خستگی از تن گرفتیم و از گرما آسودیم و سرخوش و خندان شدیم.

کنولپ اسمی را که روی صلیب کنارش بود خواند: «اسمش انگلبرت آورا^۱ بوده و بیش از شصت سال عمر کرده و حالا زیر گل اسپرک آرام گرفته، که گل قشنگی است. من هم دوست داشتم روی گورم گل اسپرک بکارند و عجالتاً یکی از این‌ها را برای خودم می‌چینم.»

گفتم: «اسپرک را بگذار، گل دیگری بچین. اسپرک زود می‌پلاسد.» اما گوش نکرد و یکی کند و به کلاه خود که کنارش روی علف‌ها بود زد. گفتم: «این جا چه آرام است!»

— بله، اگر کمی آرام‌تر از این بود صدای حرف زدن این‌ها را از زیر خاک می‌شنیدیم.

— نه، آن‌ها حرف‌هاشان را پیش از این که زیر خاک بروند زده‌اند.
— کسی چه می‌داند. مگر نمی‌گویند که مرگ خواب عمیقی است؟ مگر انسان در خواب حرف نمی‌زند؟ بعضی وقت‌ها آواز هم می‌خواند.
— تو شاید.

— خوب، چرا نه؟ اگر مرده بودم در انتظار یکشنبه می‌ماندم تا دخترها بیایند و دور و بر قبرها بایستند و گل بچینند. آن وقت آهسته برایشان ترانه می‌خواندم.

— مثلاً چه ترانه‌ای می‌خواندی؟

— هر ترانه‌ای که بر زبانم می‌آمد.

و روی زمین دراز کشید و چشم‌ها را بست و فوراً شروع کرد به آهستگی و صدایی کودکانه ترانه خواندن.

افسوس که بدرود بسی زود افتاد
وان شعله اشتیاق پردود افتاد
شیرین رویان فراشتابید برم
آواز خوش وصال خوانید برم
هنگام که برخیزم از این خاک سیاه
باشم مردی جوان و خندان چون ماه.

ترانه‌اش به دلم نشست، اما خنده‌ام می‌انداخت. قشنگ می‌خواند و صدای لطیف و گرمی داشت. و گرچه اشعار ترانه‌هایش اغلب قوامی نداشت، آهنگشان زیبا بود و آن‌ها را دلنشین می‌ساخت.

گفتم: «کنولپ به دخترها زیاد وعده نده، چون دیگر حرف‌هایت را باور نخواهند کرد. البته کسی منکر رستاخیز نیست اما هنوز کسی از آن دنیا برنگشته و تو هم هیچ معلوم نیست که وقتی از آن دنیا برگردی جوان و خندان باشی!»

— درست است، هیچ معلوم نیست، اما دلم می‌خواست که زیبا زنده شوم. پسرک گاوچرانی را که پریروز دیدیم و راه را از او پرسیدیم یادت هست؟ دوست داشتم مثل او بشوم. تو دلت نمی‌خواست؟

— من پیرمردی را می‌شناختم که بیش از هفتاد سال داشت و نگاهش به قدری آرام و باصفا بود که من خیال می‌کردم ممکن نیست در او جز خوبی و خردمندی و صفا چیزی وجود داشته باشد. و از آن وقت به بعد گاهی فکر می‌کنم که دلم می‌خواست مثل او باشم.

— خوب، عجله نکن، به آن‌جا هم می‌رسی. اما آرزو چیز عجیبی است. می‌دانی اگر من فقط با یک اشاره می‌توانستم مثل همان پسرک قشنگ بشوم و تو فقط با یک اشاره می‌توانستی به صورت آن پیرمرد

درآیی نه من آن اشاره را می‌کردم نه تو می‌کردی و هر دو دوست می‌داشتیم به همین صورتی که هستیم بمانیم.
— حق با تو است.

— بله، حالا گوش کن. من خیلی وقت‌ها فکر می‌کنم که زیباترین و ظریف‌ترین آفریده خدا یک دختر باریک‌اندام زرینه‌موست. بعد می‌بینم این‌طور نیست، چون بسیار پیش می‌آید که یک دختر سیاه‌چشم مشکین‌مو زیباتر باشد. ولی باز بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم که زیباترین و بهترین مخلوقات مرغ زیبایی است که انسان در بلندی‌های آسمان آزادانه در پرواز می‌بیند و زمانی دیگر هیچ چیز برایم زیباتر از یک پروانه نیست. یک پروانه سفید با گل‌های سرخ به شکل چشم روی بال‌هایش، یا یک نیزه نور خورشید نزدیک غروب، میان ابرها آن بالا، که همه چیز می‌درخشد اما چشم را نمی‌زند و همه چیز شاد است و معصوم به نظر می‌رسد.

— درست است کنولپ، حق با تو است. همه چیز، اگر در ساعتی خجسته دیده شود زیباست.

— بله، ولی خیال من دست از ولنگاری برنمی‌دارد و باز خیال می‌کنم که همه چیز وقتی در اوج زیبایی به نظر می‌رسد که لذت ما از دیدن آن با سایه‌ای از غم یا هراس همراه باشد.
— چطور؟

— بله، من این‌طور گمان می‌کنم. مثلاً یک دختر بسیار زیبا را در نظر بگیر، شاید اگر نمی‌دانستیم که زیبایی و طراوتش عمری دارد و دختر زیبا بعد از مدتی پیر و پژمرده می‌شود و می‌میرد زیبایی‌اش این جور دلمان را نمی‌لرزاند. اگر زیبایی چیزهای قشنگ جاودانه می‌بود البته از دیدنشان خوشحال می‌شدیم، اما آن‌ها را با همان بی‌صبری و اشتیاق

نمی‌نگریستیم، و فکر می‌کردیم: خوب، این را که همیشه می‌شود دید، امروز نشد فردا. به عکس چیزهایی را که زیبایشان پایدار نیست و خود ماندنی نیستند نه فقط با شوق و تشنگی، بلکه با اندکی درد و افسوس نگاه می‌کنیم.

— خوب، بله، درست است.

— به همین دلیل به نظر من هیچ چیز قشنگ‌تر از آتشبازی نیست. گوی‌های درخشان آبی و سبز در سیاهی شب به آسمان بالا می‌روند و وقتی به اوج زیبایی می‌رسند قوس کوچکی می‌زنند و خاموش می‌شوند و وقتی آدم تماشا می‌کند دلش پر از شادی است و در عین حال از بیم هم خالی نیست. بیم از این که این نور زیبا فوراً خاموش شود. زیبایی و نابودی آن از هم جدا نیست و این زیباتر از آن است که جز آن نورهای خندان چیزی نبود و جاوید می‌نمود. نه؟

— چرا همین طور است. اما همه جا صادق نیست.

— چطور؟

— مثلاً وقتی پسری و دختری یکدیگر را دوست دارند و با هم ازدواج می‌کنند، یا وقتی دو نفر با هم پیمان دوستی می‌بندند زیبایی این پیوند به آن است که طول بکشد و به زودی گسسته نشود.

کنولپ به دقت در چشمان من نگریست، بعد مژگان سیاهش را به هم زد و غرق در فکر گفت: «قبول، و چه بهتر! اما آن پیوند هم عاقبت مثل همه چیز پایانی دارد. خیلی چیزها هست که کمر رفاقت را می‌شکند و عمر عشق را هم کوتاه می‌کند.»

— درست، اما پیش از آن که این روز برسد کسی به آن فکر نمی‌کند.

— نمی‌دانم، بین من در عمرم دوبار به دوزن دل بستم. یعنی با عشقی جدی. و هر دو بار یقین داشتم که این عشق همیشگی است و جز با مرگ

به آخر نمی‌رسد و هر دو بار آتشی بود که خاموش شد و من هنوز نمرده‌ام. یک رفیق داشتم، خیلی قدیم، وقتی که هنوز در شهر خودمان بودم و فکر نمی‌کردم که تا زنده‌ایم از هم جدا شویم. اما عاقبت از هم جدا شدیم. خیلی زود.

ساکت شد و من نمی‌دانستم به او چه بگویم. دردی را که در هر پیوند میان دو نفر پنهان است هنوز نچشیده بودم. هنوز به تجربه درتافته بودم که میان دو نفر، هر قدر هم که پیوندشان با هم نزدیک باشد، هنوز شکافی عمیق باقی می‌ماند که تنها با پل موقت عشق، که ساعت به ساعت باید آن را ساخت و برقرار داشت، می‌توان از آن گذشت و بر آن چیره شد. من به حرف‌های پیشین رفیقم فکر می‌کردم. گفته‌هایش در باره گوی‌های رنگین آتشبازی بیش از همه به دلم نشست بود، زیرا خود چند بار آن را احساس کرده بودم. به نظرم شعله رنگین دلفریبی که آهسته در تاریکی بالا می‌رود و به زودی در آن نابود می‌شود نمودار همه هوس‌های انسانی است که هرچه فریبنده‌تر باشند عمر بهره‌مندی از آن‌ها کوتاه‌تر است و زودتر خاموش می‌شوند. این را به کنولپ گفتم. اما او دنبال بحث را نگرفت.

فقط گفت «بله» و بعد از مدتی سکوت با صدایی گرفته گفت: «فکر کردن و مغز را با این حرف‌ها مشغول داشتن فایده‌ای ندارد و تازه هیچ کس هم موافق فکرش عمل نمی‌کند و همه هر قدم را فکر نکرده و چنان‌که دلشان در آن لحظه می‌خواهد برمی‌دارند، با این همه موضوع رفاقت و دلدادگی شاید همان طوری باشد که من می‌گویم. حسابش را که بکنی وجود هر کس فقط مال خود اوست و در آن نمی‌تواند با کسی شریک باشد. این نکته در مرگ اشخاص معلوم می‌شود. وقتی عزیزی می‌میرد یک روز، یک ماه، یا حتی یک سال گریه می‌کنیم و ماتم می‌گیریم

ولی بعد مرده مرده است و رفته و چون در خاک رفت با یک بی خانمان یا شاگرد پیشه‌ور ناشناس تفاوتی ندارد.

گفتم: «کنولپ، این حرفت به دلم ننشست. ما همه‌اش می‌گوییم که زندگی باید معنایی داشته باشد و هنگامی ارزش دارد که آدم نه شرور و بداندیش، بلکه خوب و با دیگران یار و همراه باشد. اما این جور که تو می‌گویی دوغ و دوشاب یکی است و ما می‌توانیم بدزدیم و بکشیم.»
— نه، عزیزم، ما نمی‌توانیم بدزدیم و بکشیم. اگر این‌طور است، این بار که در راه به چند نفر برخوردیم، آن‌ها را بکش. نمی‌توانی. مثل این است که از یک پروانه زرد بخواهی که سرخ بشود. اگر شعور می‌داشت به تو می‌خندید.

— خوب، من هم منظورم این نبود. اما اگر همه چیز یکسان است برای چه آدم خوب و شرافتمند باشد؟ اگر آبی و زرد و خوب و بد همه یکسان است دیگر خوبی وجود ندارد. آن وقت همه مثل جانوران جنگلند و موافق طبیعت خود عمل می‌کنند و نه فضیلت شرفی دارد و نه گناه قباحتی.

کنولپ آهی کشید و گفت: «نمی‌دانم چه جوابت بدهم. شاید حق با تو باشد و ما به آن دلیل اغلب این جور پریشان می‌مانیم و راه به جایی نمی‌بریم که حس می‌کنیم که اراده‌مان نقشی ندارد و بی‌دخالت ما هم همه چیز به راه خود می‌رود. اما اگر هم کسی جز بد بودن چاره‌ای نداشته باشد گناهش جایی نمی‌رود، زیرا بدی کارهای ناپسندش را حس می‌کند. به همین سبب راه درست همان خوبی است زیرا اسباب رضایت خاطر و آسودگی وجدان می‌شود.»

از سیمایش پیدا بود که از این گفتگو خسته شده است. همیشه همین‌طور بود. شروع می‌کرد، فلسفه می‌بافت. اصولی را می‌نهاد و له و علیه

آن‌ها حرف می‌زد و بعد ناگهان دست از بحث می‌کشید. اول خیال می‌کردم که از جواب‌های نارسا و خرده‌گیری‌های من خسته می‌شود. اما این‌طور نبود. بلکه حس می‌کرد که تمایلش به جدل به جایش می‌کشاند که اطلاعات و بلاغت خود را برای ادامه آن کافی نمی‌بیند. زیرا اگرچه کتاب زیاد خوانده بود و از جمله با اندیشه‌های تالستوی آشنا بود، همیشه نمی‌توانست استنتاج درست را از نادرست تمیز دهد و خود این حال را حس می‌کرد. از دانشمندان چنان حرف می‌زد که کودکی تیزهوش از بزرگسالان. البته ناگزیر می‌پذیرفت که آن‌ها قدرتمندترند و ابزار کار بهتری در اختیار دارند اما آن‌ها را خوار می‌داشت زیرا معتقد بود که نمی‌توانند کاری از پیش ببرند و با همه هنرهاشان هیچ‌گیزی را نمی‌گشایند.

دوباره سر را بر سر دست‌ها نهاده آرام گرفته بود و از لابه لای تاج تیره درخت یاس بنفشی به آسمان کبود خیره مانده بود و ترانه عامیانه‌ای را که در کرانه‌های راین بر زبان‌ها بود زیر لب زمزمه می‌کرد. آخرین بیت‌های آن را هنوز به یاد دارم.

پیراهن گل چه خوش درخشید برم
زین پس گل ماتم بفشانم به سرم
وبرانه تاریک دلم ماند پاک
تا یار به خاک رفته‌ام گردد خاک

سر شب در کرانه تاریک درختزاری، هر یک تکه‌ای نان و قطعه‌ای کالباس در دست، روبروی هم نشستیم و می‌خوردیم و رسیدن شب را تماشا می‌کردیم. تا چند لحظه پیش از آن تپه‌ها از بازتاب آسمان غروب هنوز طلایی بود و در غبار نور که همچون کرکی نرم در فضا شناور بود محو می‌نمود، اما اکنون به صورت توده‌هایی سیاه با مرزی مشخص در

آمده بود و درخت‌ها و انبوههٔ بوته‌ها و سینه کشتزارهای روی آن‌ها به رنگ سیاه بر زمینهٔ آسمان گفتی بریده شده بود و آسمان از اندکی کبودی روشن روز و بسیاری آبی تیرهٔ شب رنگ می‌آمیخت.

تا وقتی هوا هنوز روشن بود مطالب مضحکی را از کتابکی که آوای موزها از شکم بربط سرزمین آلمان نام داشت و شامل ترانه‌های کم‌ارز و خنده‌آوری بود و با گراورهای چاپ چوبین تزئین شده بود برای هم می‌خواندیم، اما این کار با تاریک شدن هوا به آخر رسیده بود، غذا مان را که خوردیم دل کنولپ هوای موسیقی کرد و من سازدهنی خود را از جیبم درآوردم و خرده‌های نان را از آن تکاندم و چند آهنگ بسیار شنیده را بار دیگر نواختم. تاریکی گوشه‌ای که ما مدتی در آن نشسته بودیم اکنون وسعت یافته و گسترهٔ پرکوژ و کاو پیش روی ما را فرا گرفته بود و دیگر حتی از پرتو کمرنگ آسمان چیزی نمانده بود و آسمان ضمن تاریک شدن ستارگان خود را یک یک می‌درخشانید. نغمه‌های ساز ما به سبکی و لطافت به سوی صحرا می‌شتابید و خیلی زود در فضای بی‌کران تحلیل می‌رفت.

به کنولپ گفتم: «ما که نمی‌توانیم به این زودی بخوابیم. چیزی برایم تعریف کن. لازم نیست که حقیقت داشته باشد. اصلاً یک قصه بگو.»
کنولپ فکری کرد و گفت: «باشد. ماجرای را برایت می‌گویم که قصه هم هست. خوابی را که دیده‌ام برایت تعریف می‌کنم. این خواب را پاییز گذشته دیدم و از آن وقت تا به حال دو بار، و هر دو بار یک جور برایم تکرار شده است.

«کوچه‌ای بود در شهرکی، که به زادگاهم می‌مانست. سه گوشهٔ سردر خانه‌ها همه سرتاسر کوچه ردیف شده بودند اما بلندتر از خانه‌های واقعی. من از این کوچه می‌گذشتم و مثل این بود که بعد از غیبتی بسیار

بسیار دراز باز به شهر خود آمده‌ام. اما شادی‌ام ناقص بود، زیرا چیزها درست آن طور که انتظار داشتم نبود و من کاملاً اطمینان نداشتم که آن‌جا به راستی زادگاه خودم باشد. بعضی گوشه‌ها درست همان طوری بود که به یاد داشتم و آن‌ها را فوراً باز می‌شناختم، اما بسیاری از خانه‌ها در نظرم ناآشنا و غیرعادی می‌نمودند. نتوانستم پل و راهی را که به میدان بازار می‌رفت پیدا کنم و به جای آن به دیوار باغی رسیدم و از کنار کلیسایی گذشتم که به کلیساهای کلن یا بازل می‌مانست و دو برج بزرگ داشت با سقفی بر سر آن. زیرا هنگام بنای کلیسا اشتباه کرده و نتوانسته بودند بنای برج را به پایان برسانند.

«آدم‌ها هم همین طور. بعضی از دور آشنا به نظر می‌رسیدند. اسمشان را می‌دانستم و می‌خواستم صداشان کنم. اما بعضی پیش از آن‌که من برسم به خانه‌ای وارد می‌شدند یا در کوچه‌ای می‌پیچیدند و ناپدید می‌گشتند و هر وقت هم که یکی نزدیک می‌آمد و از کنار می‌گذشت شکلش عوض می‌شد و بیگانه می‌نمود. اما وقتی از کنار می‌گذشت و دور می‌شد و من از پشت نگاهش می‌کردم به نظرم می‌رسید که همان بود که گمان کرده بودم و می‌بایست او را بشناسم. چند زن هم دیدم که در دکانی ایستاده بودند و حتی خیال کردم که یکی از آن‌ها مرحوم خاله‌ام است. ولی وقتی نزدیکشان رفتم دیدم او را نمی‌شناسم و شنیدم که به لهجه نامأنوسی حرف می‌زنند و من از حرف‌هاشان هیچ نمی‌فهمم.

«گفتم حالا اگر باز بیرون شهر بودم این شهر را همان شهر خودمان می‌دیدم حال آن‌که نیست. اما باز چند بار به طرف خانه‌آشنایی رفتم یا به پیشباز آشنایی شتافتم که به ریشم خندید، اما به خشم نمی‌آمدم و حتی اوقاتم تلخ نمی‌شد فقط دلم می‌گرفت و به وحشت می‌افتادم. می‌خواستم دعایی بخوانم اما هرچه به مغزم فشار می‌آوردم جز جمله‌های بی‌معنی و

اصطلاحات نامربوط به ذهنم نمی آمد، مثلاً: 'حضور محترم آقای...، یا 'با توجه به وضع موجود...' و با خاطری پریشان و دلی تنگ این عبارات را تکرار می کردم.

«به نظرم این حال چند ساعتی ادامه داشت، و من گرم شده بود و بی رمق و بی اراده، افتان و خیزان همچنان پیش می رفتم. دیگر شب شده بود و به فکر افتادم که از اولین کسی که ببینم سراغ مهمانسرا یا راه بیرون شهر را بگیرم، اما با هیچ کس نمی توانستم حرف بزنم. همه از کنارم می گذشتند. انگار نامرئی شده بودم. چیزی نمانده بود که از خستگی و درماندگی به گریه بیفتم.

«آن وقت ناگهان به کوچه ای پیچیدم و دیدم که کوچه قدیمی خودمان است. البته شکلش کمی اصلاح و آراسته شده بود اما این تغییر شکل دیگر دلم را چندان نمی آزد. پیش رفتم. خانه ها را یک یک، با وجود این که هیئتشان در خواب عوض شده بود به وضوح به جا می آوردم. عاقبت به خانه قدیمی خودمان رسیدم. آن هم عجیب قد کشیده و بلند شده بود، اما از این که بگذری همه چیزش به حال قدیم باقی بود. شادی و هیجانی که به وحشت بی شباهت نبود سراپایم را فرا گرفت.

«اولین معشوقه ام در رواق خانه ایستاده بود. اسمش هنریته^۱ بود. قامتش از گذشته بلندتر شده و صورتش نسبت به پیش کمی تغییر کرده بود. زیباتر شده بود. جلوتر که آمدم دیدم زیبایی اش به اعجاز شباهت دارد، به فرشته ای می مانست که به عالم خاکی آمده باشد. اما دیدم که گیسوانش زرینه است و نه مثل گیسوان هنریته خرمایی. از این که بگذری همه چیزش همو بود، فقط زیباتر و نورانی تر.

«از راه ادب کلاه از سر برداشتم و صدایش کردم. به قدری زیبا و خانم شده بود که یقین نداشتم بخواهد مرا به جا آورد.

«رویش را کاملاً به سوی من گرداند و در چشمانم نگر بست. اما وقتی این طور به من خیره شد به حیرت افتادم و خجالت کشیدم. زیرا او کسی نبود که من گمان کرده و نامش را برده بودم. او لیزابت^۱ دومین معشوقه‌ام بود.

«صدایش کردم: 'لیزابت' و دستم را به سویش دراز کردم.

«نگاهم کرد و نگاهش مثل تیری تا اعماق دلم فرو رفت. مثل این بود که خدا مرا نگاه می‌کند. نگاهش سخت یا از روی تکبر نبود، آرام و روشن بود. به قدری روحانی و از من برتر بود که خود را پیش او چون سگی زبون یافتم. به دیدن من سیمایش جدی و غمین شد و بعد، گفتی در جواب به سوالی نابجا، سر تکان داد. دستم را که به سویش دراز کرده بودم نگرفت و به خانه وارد شد و در را بی صدا پشت سر خود پیش کرد و صدای قفل در را شنیدم که بسته شد.

«برگشتم و از آنجا دور شدم و گرچه چشمانم پراشک و دلم پردرد بود و چیزی نمی‌دیدم، احساس می‌کردم که شهر باز تغییر شکل داده و هر کوچه و هر خانه و همه چیز به صورت گذشته درآمده و وضع نابهنجار اندکی پیش کاملاً از میان رفته است و این عجیب بود. سه گوشه سردر خانه‌ها دیگر آن قدر نبودند و رنگ قدیمیشان را باز یافته بودند. آشناها به راستی آشنا بودند و چون مرا باز می‌شناختند با تعجب و شادی به من می‌نگریستند و بعضی حتی به اسم صدا می‌کردند. اما من نمی‌توانستم به آنها جواب بدهم و حتی بایستم، بلکه با تمام قدم‌هایم از راهی که به چشمم آشنا بود، از روی پل گذشتم و به بیرون شهر رفتم و با دلی پر بار

اندوه به چیزها نگاه می‌کردم و اشک می‌ریختم. نمی‌دانم چرا، به نظرم می‌رسید که در آن شهر همه چیزم را از دست داده بودم و ناگزیر بودم که شرمزده از آن‌جا بگریزم.

«وقتی از شهر بیرون آمدم و ناگزیر زیر درختان تبریزی اندکی ایستادم دیدم به زادگاه خود رفته و جلو خانه خود بوده‌ام، اما یادی از پدر و مادر و برادران و خواهران و دوستان خود نکرده‌ام. دلم پریشان و از اندوه و شرم چنان پربار بود که هرگز نبوده بود. اما نتوانستم بازگردم و کوتاهی خود را جبران کنم، زیرا خواب به آخر رسید و من بیدار شدم.»

کنولپ گفت: «انسان‌ها هر یک روحی دارند که با روح دیگران در نمی‌آمیزد. دو نفر آدم می‌توانند نزد هم بروند و با هم حرف بزنند به هم نزدیک شوند، اما روحشان مثل گلی است که در جای خود ریشه دارد و نمی‌تواند جابجا شود و با گل‌های دیگر درآمیزد، زیرا برای این کار باید از ریشه خود جدا شود و این ممکن نیست. گل‌ها عطر خود را می‌پراکنند و تخم خود را به دست باد می‌سپارند، زیرا دوست دارند با یکدیگر آمیزش کنند. اما هیچ گلی نمی‌تواند گرده‌اش را به گلی که می‌خواهد برساند. این کار به دست باد است، که می‌آید و می‌رود و هرجور که بخواهد می‌وزد.»

بعد گفت: «شاید معنی خوابی که برایت نقل کردم همین باشد. من نه با هنریته دانسته بدی کردم نه با لیزابت. اما از آن‌جا که هر دو را زمانی دوست داشتم و می‌خواستم که مال من باشند هر دو به این صورت به خواب من آمدند که به هر دو شبیه بود اما نه این بود نه آن. صورتی بود در روح من و دیگر چیز زنده‌ای نبود. به پدر و مادرم هم اغلب همین طور فکر کرده‌ام. آن‌ها مرا فرزند خود می‌دانند و گمان می‌کنند که باید مثل

خودشان باشم. اما گرچه دوستشان دارم، آدمی غیر از آنهایم و آنها نمی‌توانند تفاوت‌های من بیگانه را درک کنند. آنها آنچه را که مهم‌ترین جلوه وجود من است و شاید همان روح من باشد مهم نمی‌شمارند و تظاهرات آن را به جوانی من نسبت می‌دهند یا به حساب ناز و ادا می‌گذارند. با این همه مرا دوست می‌دارند و هر کار که از دستشان برآید برای من می‌کنند. پدر ممکن است شکل بینی و رنگ چشم و حتی فهم و شعورش را به پسرش به ارث بدهد اما روحش را نه. روح هر کس با خودش به دنیا می‌آید.»

من جوابی نداشتم به او بدهم. زیرا در آن زمان فکرم هنوز به این راه‌ها نرفته بود یا دست کم تنگناهای زندگی مرا به این راه نکشانده بود. از این جور خیالبافی‌ها خوشم می‌آمد، زیرا بر دلم اثری عمیق نداشت و به همین سبب گمان می‌کردم که برای کنولپ نیز بیش‌تر بازی است تا پیکار. از این گذشته دو نفری این‌طور به راحتی در علف خشک لمیدن و رسیدن شب و دمیدن ستارگان پیش‌تاز و آمدن خواب را انتظار کشیدن دل را آرامش می‌بخشید و خوشایند بود.

گفتم: «کنولپ، تو ذهن اندیشمندی داری. باید استاد شده باشی.»
خندید و به انکار سر جنباند و غرق در فکر گفت: «استاد که نه، اما چه بسا بار دیگر به سپاه نجات پیوندم.»
این حرفش بر من گران آمد. گفتم: «خوب، حالا دیگر مرا بازی نده. دلت نمی‌خواست قدیس بشوی؟!»

— بد نمی‌بود! هر آدمی که در افکار و رفتارش صادق باشد و آنها را جدی بگیرد قدیس است. اگر کسی کاری را درست بداند باید آن را بکند. من هم اگر روزی پیوستن به سپاه نجات را به راستی درست بدانم امیدوارم به آن پیوندم.

— همه‌اش سپاه نجات!

— بله، حالا چرایش را هم برایت می‌گویم. من با خیلی‌ها حرف زده‌ام و به سخنرانی‌های زیادی هم گوش داده‌ام. اندرزهای کثیش‌ها و درس معلم‌ها و نطق شهردارها و سوسیال دموکرات‌ها و لیبرال‌ها را شنیده‌ام. اما هیچ یک را ندیده‌ام که از دل و جان به آنچه می‌گوید اعتقاد داشته باشد و من اطمینان داشته باشم که در صورت لزوم برای نفوذ در دل مردم فداکاری کند. اما در سپاه نجات، با آن کوس و کرنا و جار و جنجالشان، سه چهار بار به آدم‌هایی برخورده‌ام که حرف‌های خود را به راستی جدی می‌گرفته‌اند.

— از کجا دانستی که به راستی جدی گرفته‌اند؟

— خوب آدم می‌فهمد دیگر. مثلاً یکی از آن‌ها در روستایی حرف می‌زد. روز یکشنبه بود و هوا به قدری خاک‌آلود و گرم بود که خیلی زود صدایش گرفت، چندان تندرست هم به نظر نمی‌رسید. وقتی دیگر صدایی از گلویش بیرون نمی‌آمد سه نفر همکارانش را به خواندن سرود واداشت تا خود جرعه‌ای آب بنوشد. نیمی از اهالی ده، از کوچک و بزرگ دورش را گرفته بودند و ریشخندش می‌کردند یا به حرف‌هایش خرده می‌گرفتند. استربان جوانی پشت جمعیت بود و شلاقی در دست داشت و گهگاه صداها‌ی تکان‌دهنده‌ای از آن بیرون می‌آورد و قصدش پریشان کردن و به خشم آوردن او بود و مردم همه هر بار می‌خندیدند. اما مرد بینوا، گرچه ابله نبود، به خشم نمی‌آمد و با همان صدای ضعیف و لرزان‌ش در آن صحنه پایداری می‌کرد و لبخند می‌زد، حال آن‌که هر کس دیگری به جای او بود به گریه می‌افتاد یا زبان به دشنام می‌گشود. می‌دانی هیچ کس به طمع اجرتی ناچیز یا برای کسب لذت به این ذلت تن نمی‌دهد. برای این کار ضمیری روشن و ایمانی استوار لازم است.

— این قبول، ولی این کار از دست همه ساخته نیست. و کسی که مثل تو نازک طبع و لطیف احساس باشد در این جور صحنه‌ها جایی ندارد.

— شاید هم جایی داشته باشم. اگر آدم چیزی بداند و آتشی در دل داشته باشد که از همه لطافت‌ها بالاتر است از عهده همه کار برمی‌آید. شاید بعضی کارها از همه کس ساخته نباشد، اما حقیقت از همه چیز بالاتر است.

— وای، حقیقت! از کجا معلوم است که این‌ها با آن هاله‌لویشان^۱ به حقیقت دست یافته باشند؟

— البته هیچ معلوم نیست. حق داری. من فقط می‌گویم که اگر روزی بفهمم که حقیقت نزد این‌هاست به دنبالشان خواهم رفت.

— بله، اگر روزی بفهمی. اما تو هر روز به دنبال حکمتی می‌روی و روز ۱۴ بعد دیگر قبولش نداری.

رنجیده نگاهم کرد و گفت: «با این حرفت دلم را شکستی!» خواستم عذر بخواهم اما مرا از خود راند و ساکت ماند. اندکی بعد آهسته شب بخیری گفت و آرام دراز کشید. اما باور نمی‌کردم که به این زودی به خواب رفته باشد. من هم هنوز زیاده هشیار و بیدار بودم و به خواب نمی‌رفتم. بیش از ساعتی سر بر سر دست نهاده و بر آرنج تکیه داده آرمیده بودم و شب صحرا را تماشا می‌کردم.

صبح که شد به اولین نظر دانستم که کنولپ سرحال است و از دنده خوب برخاسته است. این را به او گفتم و او با چشمان باصفای کودکانه‌اش که برق شادی در آن‌ها می‌درخشید نگاهم کرد و گفت: «درست حدس زدی! ولی هیچ می‌دانی که چطور می‌شود که کسی از دنده خوب برخیزد؟»

۱. Halleluja: از اوراد شاد مذهبی است که با صدای بلند و دسته‌جمعی خوانده می‌شود. - م.

گفتم: «نه، چطور می شود؟»

– وقتی آدم خوب خوابیده و خواب‌های خوش دیده صبح این جور سرحال است، به شرطی که آنچه به خواب دیده از یاد برده باشد. من هم امروز همین حال را دارم. دیشب همه‌اش خواب‌های عالی و سراسر شادی دیدم و همه را از یاد بردم. همین قدر می‌دانم که خیلی قشنگ بود. هنوز به روستای بعدی نرسیده و شکممان را با شیر صبحگاهی زنده نکرده بودیم که او با صدای گرم و روان و دلنشین خود با سه چهار ترانه تازه به خرمی سحر سلام گفت. این ترانه‌ها را اگر کسی می‌نوشت شاید به زحمت چاپ کردنش نمی‌ارزید. اما کنولپ اگر شهرت شاعری نداشت خوش‌ذوق بود و وقتی ترانه‌های خود را با صدای خود می‌خواند میان ترانه‌های او و زیباترین ترانه‌های دیگران تفاوتی محسوس نبود و چون آن‌ها را کنار هم می‌گذاشتی به خواهرانی زیبا می‌مانستند. تک و توک قطعه‌ها و ترانه‌های او که به یادمانده، به راستی زیبایند و من همیشه از آن‌ها لذت می‌برم. این ترانه‌ها جایی ثبت نشده‌اند. اشعاری بودند که می‌آمدند و مدتی در سینه‌ها زنده بودند و می‌مردند و از یاد می‌رفتند. ترانه‌هایی بودند بی‌آزار که به قصد خاصی سروده نشده بودند. مثل نسیمی خرمی می‌آوردند و نه فقط برای من و خود او بلکه برای بسیاری دیگر، از خرد و کلان، ربع ساعتی شادی می‌آفریدند.

خورشید چو ماه پیکری شیرین‌رو

افشانده به روی شانه‌ها زرین‌رو

بی‌غم ز نگاه خاکیان شیدا

از بام سپهر می‌نمایاند رو.

این ترانه‌ای بود که او آن روز برای خورشید سرود. او در ترانه‌های خود از خورشید زیاد یاد می‌کرد و آن را می‌ستود. اما عجیب آن بود که هر

قدر در محاوره در بند اندیشمندی و گزیده‌گویی بود ترانه‌هایش به راحت‌گویی و روانی ممتاز بودند و کودکانی پاکیزه را به یاد می‌آوردند که با لباس روشن تابستانی به آزادی بازی و جست و خیز می‌کنند. اما اغلب ابیاتش بی‌معنی و مضحک بودند و فقط به این کار می‌آمدند که شادی و گرمی دل شاعر را جاری سازند.

آن روز سرخوشی او به من سرایت کرد. هر که را می‌دیدیم سلامش می‌گفتیم یا سر به سرش می‌گذاشتیم، چنان‌که پشت سر ما شادی و خنده بود یا دشتام و بد و بیراه و روز را تا شام همچون جشنی گذرانیدیم. شیطنتها و شوخی‌های دوران مدرسه را برای هم باز می‌گفتیم و برای روستاییانی که بر ما می‌گذشتند و حتی برای دام‌هاشان نام‌هایی مضحک می‌ساختیم. از درختانی که از پشت پرچین پنهان باغی بیرون آمده بود میوه می‌دزدیدیم و تا می‌توانستیم می‌خوردیم و تقریباً ساعتی یک بار استراحت می‌کردیم و نمی‌گذاشتیم نیرومان بیهوده هدر رود و کفش‌ها مان به عبث ساییده شود. به نظرم می‌رسید که از آغاز آشنایی‌ام با کنولپ، که عمرش کوتاه بود، هرگز او را این قدر سنجیده و سرگرم کننده ندیده بودم و خوشحال بودم از این که همنفسی راستین و همراهی و شادزیستی ما از همان روز آغاز شد.

ظهر هوا گرم و مرطوب بود و ما بیش‌تر در علف‌ها می‌لمیدیم و کم‌تر راه می‌رفتیم و نزدیک غروب ابرهای طوفانی آسمان را پوشاند و هوا سنگین شد و ما ناچار بر آن شدیم که برای گذراندن شب سرپناهی بجوییم. کنولپ کم‌کم خسته شده بود و حرف نمی‌زد، اما دیگرگونی حالش چندان نمایان نبود، زیرا همچنان از ته دل با من می‌خندید و اغلب هم آواز می‌شد و من خود نیز بیش از پیش به نشاط آمده بودم و احساس می‌کردم که شعله‌های شادی در دلم روشن می‌شود. آن وقت‌ها، در

روزهای سرخوشی، نشاطم با فرا رسیدن شب پیوسته افزایش می‌یافت. چنان‌که شورم پایانی نداشت و اغلب بعد از تفریح فراوان بعد از این‌که دیگران از پا می‌افتادند و می‌خوابیدند ساعت‌ها تنها پرسه می‌زدم و سرم هوای خواب نداشت.

آن شب هم این تب شادی شبانه به سراغم آمده بود و چون از شیب دره به سوی دهکده بزرگی سرازیر شدیم امید شبی خوش بر نشاطم می‌افزود. اول انبار علوفه دورافتاده‌ای را که رسیدن به آن آسان بود برای خوابگاهمان انتخاب کردیم. بعد به دهکده رفتیم و به باغچه مهمانخانه‌ای وارد شدیم، زیرا آن شب رفیقم را به شام دعوت کرده بودم و خیال داشتم به شادی آن روز که روز خوشی بود خاکینه‌ای بخوریم و چند بطری آبجو بنوشیم.

کنولپ دعوت مرا با میل پذیرفته بود، اما چون سر میز در باغ زیر درخت چنار زیبایی نشستیم من و منی کرد و گفت: «می‌دانی حال باده‌گساری ندارم. یک بطری آبجو را با میل می‌نوشم. دل را جلا می‌دهد اما بیش‌تر نه، تحملش را ندارم.»

قبول کردم به این خیال که کم یا زیاد آن قدر خواهیم نوشید که برایمان لذتبخش باشد. خاکینه گرم را با نان جوین روستایی خوشمزه‌ای خوردیم. من خیلی زود بطری دیگری سفارش دادم حال آن‌که بطری اول کنولپ تازه به نیمه رسیده بود. چون خوب خورده و کدخدوار سر میزی به قاعده نشسته بودم دلم شاد بود و سر آن داشتم که از آن وقت خوش مدتی لذت ببرم.

کنولپ چون بطری خود را به آخر رساند بطری دوم را هرچه کردم نپذیرفت و پیشنهاد کرد که کمی در ده پرسه بزنیم و زودتر بخوابیم. گرچه میلش با خیال من هیچ سازگار نبود دلم نیامد که با او مخالفت کنم. اما

چون بطری هنوز خالی نشده بود نخواستم که در انتظار من بماند و گفتم که جلو برو، تا بعد یکدیگر را بازبیایم.

او رفت و من نگاهش می‌کردم که با گام‌هایی سبک و از رنج کار فارغ و از زنده بودن لذتجو، گل مینایی پشت گوش گذاشته، از چند پله‌ای که به کوچه‌ای فراخ می‌رسید سلانه سلانه به سوی مرکز دهکده روان شد. گرچه از این که نخواست به باد گساری همراهی‌ام کند اندکی دلتنگ بودم، به دیدن راه رفتنش از ته دل گفتم: «ای ناز قدت که می‌خرامی!»

در این فاصله گرچه خورشید غروب کرده بود هوا همچنان سنگین‌تر می‌شد. در چنین هوایی دوست داشتم شب را آسوده پای جامی خنک و فرحبخش بگذرانم. از این رو در رفتن شتاب نکردم، به عکس پشت میزم جا خوش کردم. چون تقریباً تنها مشتری کافه بودم دختر ساقی فرصت بسیار داشت و سر صحبت را با من باز کرد. گفتم دو سیگار برگ برایم بیاورد که یکی از آن‌ها را به نیت کنولپ گرفتم، اما بعد نیت خود را از یاد بردم و آن را هم خودم دود کردم.

ساعتی گذشت و کنولپ به سروقت من یازگشت، اما من جا خوش کرده بودم و چون او خسته بود و می‌خواست بخوابد قرار شد که به خوابگاهمان برود و استراحت کند. او رفت و دختر ساقی فوراً شروع کرد از من درباره او پرس و جو کردن، زیرا کنولپ نظر دختران را آسان به خود جلب می‌کرد. چون کنولپ رفیقم بود و خودم به دختر نظری نداشتم در سنتودن او منبالغه هم کردم، زیرا خوش بودم و برای همه خوشی می‌خواستم.

کم کم غرش رعد بلند شد و باد کم کم در چتر چنار به زوزه درآمد و من تا چار از آن جا دل بریدم. حسابم را پرداختم و به دختر هم انعامی دادم و بی شتاب به راه افتادم. ضمن راه احساس کردم که یک بطری بیش از

آنچه بایست نوشیده‌ام، زیرا در آن اواخر باده نوشیده بودم. با این همه حال خوشی داشتم زیرا تحمل باده‌ام بد نبود و می‌رفتم و برای خود آواز می‌خواندم تا به خوابگاه‌هایم رسیدم. آهسته بالا رفتم و کنولپ را خفته یافتم. نگاهش کردم. کت قهوه‌ای رنگ خود را گسترده و با پیرهن روی آن خوابیده بود و به آرامی نفس می‌کشید. پیشانی و گردن عریان و یک بازویش که به سویی دراز شده بود در تاریک روشن انبار بازتابی کمرنگ داشت.

لباس نکنده روی علف‌ها دراز شدم، اما شورشی که در سینه و باده‌ای که در سر داشتم پیوسته بیدارم می‌داشت و سپیده دمیده بود که عاقبت به خوابی عمیق و آشفته فرو رفتم. سنگین و بی‌حال شده بودم و خواب‌های مبهم و موزی می‌دیدم.

صبح روز بعد دیر بیدار شدم. خورشید مدتی بود برآمده بود و پرتو خیره‌کننده آن چشمم را می‌آزرد. در سر احساس پوکی و آشفستگی می‌کردم و اندام‌هایم کوفته بود. مدتی خمیازه کشیدم، چشمانم را مالیدم و کش و قوس رفتم و مفاصلم را به صدا آوردم. اما با وجود خستگی بقایای سرخوشی روز پیش همچون پژواک ترانه‌ای زیبا در دل و ذهنم محسوس بود و قصد داشتم که آن اندک خستگی را نیز در نخستین چشمه صافی سر راه از خود فرو شویم.

اما وضع دیگری پیش آمد. چون به اطراف خود نگرستم کنولپ را نیافتم. صدایش کردم و سوت زدم تا جوابم بدهد. ابتدا هیچ خیال ناخجسته‌ای به ذهنم نیامد، اما چون صدا کردن و سوت زدن و جستجو بی‌نتیجه ماند ناگهان از ذهنم گذشت که مرا گذاشته و رفته است. بله، رفته بود و پنهانی رفته بود. نخواست به بود که بیش از آن با من بماند. شاید از باده‌گساری شب پیش خوشش نیامده بود یا شاید از شلتاق دیروز خود

شرمسار بود، شاید هم رفتنش از سر هوس بود یا چه بسا در مصلحت همصحبتی من تردید داشت یا شاید احتیاجی ناگهانی به تنهایی او را به این کار واداشته بود. اما به احتمال زیاد همان میگزساری آن شب از من بیزارش کرده بود.

شادی از دلم رفت و شرم و اندوه جای آن را گرفت. دوست من اکنون کجا بود؟ با وجود حرف‌هایی که می‌زد خیال کرده بودم که اندکی به راز روحش راه یافته‌ام و در آن با او نزدیکم. اکنون او رفته بود و من تنها و تلخکام مانده بودم و ناگزیر گناه خود را بیش از او می‌دانستم و طعم تنهایی را که به گفته کنولپ نصیب آدمیان است و من نمی‌پذیرفتم خود می‌چشیدم. این تنهایی تلخ بود و تلخی‌اش پایا. این تلخی از آن به بعد گاهی ملایم‌تر شده اما بار آن پیوسته بر دلم مانده است.



پایان



یکی از روزهای آفتابی ماه اکتبر بود. نفس‌های کوتاه بادی هوسباز هوای آفتاب‌خوردهٔ سبک را جابجا می‌کرد. رشته‌های نازک و کبود دود از آتش‌های پاییزی باغ‌ها و کشتزارها برمی‌خاست و در هوا مردد می‌ماند و گسترهٔ فراخ فضای صحرا را با بوی تند و شیرین علف و چوبِ تر سوخته پر می‌کرد. در باغ‌های روستا مینای وحشی بر زمین رنگ‌های تند و شاداب می‌پاشید و گل‌های رز دیررس کمرنگ و کوکب نیز کم نبود و جای جای میان پرچین‌ها و انبوه صدفی‌رنگ علف‌ها گل‌های لادن همچون گل آتش به سرخی برق می‌زد.

درشکهٔ یک‌اسبهٔ دکتر ماخولد^۱ در راه بولاخ^۲ به کندی پیش می‌رفت. جاده فرازی ملایم بود. سمت چپ آن، مزارعِ درو شده بود و کرت‌های

1. Machold

2. Bulach

سیب‌زمینی، که روستاییان هنوز در آن‌ها مشغول کار بودند و سمت راستش، باریکه جنگل جوان کاجی، که از انبوهی داشت خفه می‌شد و به دیوار قهوه‌ای‌رنگی می‌مانست از تنه‌های تنگاتنگ، با شاخه‌هایی خشک میان آن‌ها، و کف جنگل را قشر ضخیم و یکدست قهوه‌ای‌رنگ سوزن‌های پژمرده و خشک کاج فرش کرده بود. جلو او جاده راست در دل آسمان کبود کمرنگ پاییزی فرو می‌رفت و مثل این بود که دنیا آن‌جا به آخر می‌رسد.

دکتر تسمه افسار را شل گرفته و اسبک پیر را به حال خود وا گذاشته بود. از بالین زن محتضری باز می‌گشت که دیگر کمکی به او ممکن نبود، اما زن بی‌چاره تا واپسین ساعت سخت به زندگی چنگ انداخته و با مرگ جنگیده بود. دکتر اکنون خسته بود و از این گردش آرام در این روز خندان لذت می‌برد. خواب بر افکارش گرانی می‌کرد، چنان‌که لخت و بی‌اراده به دنبال خاطرات رنگین و مبهم دوران دبستان کشیده می‌شد، که بوی شیرین دود آتش‌های صحرا در تعطیلات پاییزی یادآور آن‌ها بود و از آن دورتر، از یاد‌های دلپذیر کودکی رنگ می‌گرفت، زیرا او در روستا بزرگ شده و با طبیعت هم‌نفسی کرده بود و حواس ورزیده‌اش همه نشانه‌های صحرایی فصول را با میل درمی‌یافت و ذهنش با مسائل هر یک مشغول می‌شد.

داشت به خواب می‌رفت که توقف کالسکه بیدارش کرد. نهرکی جاده را می‌برید و چرخ‌های پیشین کالسکه در آن افتاده بود و اسب وامانده از این فرصت سودجسته، سر فرود آورده و در انتظار، از این لحظه تعطیل تلاش لذت می‌برد.

ماخولد، که چرتش از خاموشی ناگهانی صدای چرخ‌ها پاره شده بود، تسمه‌های افسار را در دست جمع کرد و بعد از دقایقی که در تاریکی

رخوت گذرانده بود خندان به آسمان و جنگل نگاهی کرد و آن‌ها را مثل گذشته صاف و از آفتاب روشن یافت و اسب را با نیچ‌نچی به ادامه راه برانگیخت. بعد راست نشست. از چرت زدن در روز یزار بود. سیگار برگی روشن کرد و حرکت کالسکه به آهستگی ادامه یافت. دوزن روستایی در کشتزاری از زیر سایبانی پشت یک ردیف گونی سیب‌زمینی به او سلام گفتند.

پایان فراز نزدیک بود و اسب گردن راست گرفته، بی‌صبرانه در انتظار بود که به زودی در آن سوی گرده بر نشیب طویل آشنا به تاخت راه اصطبل را پیش گیرد. در این هنگام، در افق روشن که دیگر نزدیک بود، مردی از آن سوی گرده ظاهر شد. صحراگردی بود، که به قدر لحظه‌ای در افق بلند ایستاد و آسمان اندام او را در هاله‌ای از شعله کبود گرفت. بعد به این سو سرازیر شد. مردی بود نحیف، که ریشی تُنک بر عارض و لباسی پاره بر تن داشت. پیدا بود که با صحرا الفتی دیرینه دارد. خسته بود و به سختی راه می‌رفت اما از راه ادب کلاه از سر برداشت و به دکتر ماخلود سلام کرد.

دکتر ماخلود به سلامش جواب گفت و بیگانه را که دیگر گذشته بود با نگاه دنبال کرد. اما ناگهان اسب را نگاه داشت و برخاست و روی گرداند و از فراز سقف چرمین کالسکه که غرغر صدا می‌کرد داد زد: «آهای، آقا، بیایید این جا بینم.»

صحراگرد خاک‌آلود ایستاد و روی گرداند و با لبخندی به سوی او نگرست. بعد برگشت، چنان‌که بخواهد به راه خود ادامه دهد، اما بعد از اندکی تأمل اطاعت کرد و بازگشت.

اکنون کلاه در دست پای کالسکه کوتاه ایستاده بود.

ماخلود گفت: «از این طرف کجا؟ اگر فضولی نباشد!»

- همین طور می روم تا برشتولدزگ.^۱
- قیافه تان برایم آشناست. اما اسمتان یادم نمی آید. شما مرا نمی شناسید؟
- چرا، شما باید دکتر ماخولد باشید.
- خوب، می بینید، حالا اسم خودتان چیست؟
- جناب دکتر هم باید مرا بشناسند. زمانی ما، آقای دکتر، در کلاس پلوخر^۲ پهلوی هم می نشستیم و شما تکالیف لاتینی را از روی دست من می نوشتید.
- ماخولد به سرعت از کالسکه پیاده شد و در چشمان مرد نگرینست و بعد خندان بر شانه او دست کوبان گفت: «درست است. تو کنولپی! کنولپ معروف! ما در مدرسه رفیق بودیم. دست بده رفیق. باید ده سالی بشود که همدیگر را ندیده ایم. تو هنوز مثل پیش صحراگردی می کنی؟»
- بله، هنوز. آدم هرچه پیرتر می شود با عادت های قدیمش بیش تر انس می گیرد.
- راست می گویی. خوب، حالا کجا می روی؟ حتماً می خواهی یک دفعه دیگر به زادگاه خودت سری بزنی!
- همین طور است. می خواهم بروم گربرزاو.^۳ آن جا کار کوچکی دارم.
- عجب، عجب، از کسالت هنوز کسی آن جا هست؟
- نه، دیگر کسی باقی نمانده.
- زیاد قبران نمی بینمت، کنولپ! ما حالا چهل سال بیش تر نداریم. و این که تو می خواستی همین طور سرت را پایین بیندازی و از کنار من بگذری از رفاقت نبود. اصلاً می دانی، من فکر می کنم بعید نیست که به دکتر احتیاج داشته باشی!

— آخ، چه حرف‌ها! نه، دکترها دیگر مشکل بتوانند کاری برای من بکنند!

— خوب، خواهیم دید. عجالتاً سوار شو و با من بیا. در کالسکه بهتر می‌توانیم صحبت کنیم.

کنولپ کمی عقب رفت و کلاهش را دوباره بر سر گذاشت. وقتی دکتر می‌خواست او را در سوار شدن کمک کند با سیمایی ناراضی مقاومت کرد.

— آخ، لازم نیست. نمی‌خواهم مزاحم شوم. این اسب تا ما این‌جا هستیم صبر می‌کند و جایی نمی‌رود.

آن وقت سرفه‌اش گرفت. سرفه شدید بود و دکتر که حال او را حدس زده بود به زور در کالسکه نشاندش و راه افتاد و گفت: «خوب، تا آن بالا راهی نیست. بعد نشیب را به تاخت می‌رویم و نیم‌ساعته به خانه خواهیم رسید. حالا با این سرفه‌ات لازم نیست حرف بزنی. باقی صحبت‌ها را می‌گذاریم برای منزل... چی؟... نه، اصرار نکن، فایده‌ای ندارد. جای آدم مریض در رختخواب است، نه در صحرا. آن وقت‌ها تو در درس لاتینی به من کمک می‌کردی، حالا نوبت من است.»

از تپه گذشتند و در آن سو سرازیر شدند و چنان به تاخت، که صفیر ترمزهای کالسکه بلند شده بود. حالا دیگر بام خانه‌های بولاخ از پشت درختان میوه دیده می‌شد. ماخولد افسار اسب را محکم گرفته بود و به دقت مواظب راه بود و کنولپ، که خسته بود، خواه ناخواه خود را به لذت سواری و میهمانی اجباری تسلیم کرده بود و با خود می‌گفت که روز بعد یا دست بالا دو روز بعد، اگر هنوز زنده باشد به راه خواهد افتاد و خود را به گربرزو خواهد رساند. او دیگر آن آهوی سبکپای گذشته نبود که روزها و سال‌های عمر خود را بی‌حساب بر باد می‌داد. پیرمردی بیمار و نزار بود

که هیچ میلی به چیزی نداشت و فقط می‌خواست پیش از مرگ یک بار دیگر زادگاه خود را زیارت کند.

به بولاخ که رسیدند دکتر رفیقش را به اتاق نشیمن برد و برایش شیر آورد و نان و ژامبون به او خوراند و صحبتشان گل انداخت و کم‌کم همدلی پیشین را باز یافتند. آن وقت تازه دکتر دوستش را در خصوص وضع سلامتش زیر بازپرسی کشید و مرد بیمار با خوش خلقی و اندکی به ریشخند به این بازپرسی تسلیم شد.

عاقبت ماخولد پس از پایان استنطاق و معاینه گفت: «تو هیچ می‌دانی بیماری‌ات چیست؟»

ماخولد این پرسش را به سادگی و بی‌تکلف کرده بود و کنولپ از این بابت از او سپاسگزار بود.

گفت: «بله، می‌دانم، ماخولد. مسلولم. این را هم می‌دانم که چیزی به آخرش نمانده.»

— از آخرش کسی خبر ندارد. اما اگر از این حال خبر داری قبول کن که باید در بستر بمانی. تو احتیاج به پرستاری داری. عجلتاً چند روزی می‌توانی این‌جا پهلوی من بمانی و من در این مدت سعی می‌کنم در نزدیک‌ترین بیمارستان برایت جایی دست و پا کنم. عزیز من وضع سینه‌ات خراب است و تو باید مواظب خودت باشی تا یک بار دیگر جان به دربری!

کنولپ دوباره لباس پوشید و چهرهٔ تکیدهٔ خود را با ریش سفیدش از روی طعنه و شیطنت به سوی او گرداند و گفت: «ماخولد، تو زیادی به خودت زحمت می‌دهی، البته من از تو خیلی ممنونم اما نباید دیگر انتظار زیادی از من داشته باشی!»

— خوب، خواهیم دید. فعلاً تا آفتاب در باغ باقی است بیرون بنشین تا

لینا^۱ رختخواب مهمان را برایت آماده کند. خیلی باید مراقب تو بود، بچه جان! وقتی کسی که تمام عمر در آفتاب و هوای آزاد بوده مسلول شود کارش خراب است.
این را گفت و رفت.

لینا گیس سفید خانه از ورود مهمان تازه خشنود نبود و نمی خواست این قلندر صحرایی را در اتاق مهمان راه دهد.

دکتر حرف او را برید و گفت: «لینا، این قدر سخت نگیرید. از عمر او چیزی باقی نمانده. چند روزی که این جاست باید راحت باشد. از این گذشته او همیشه مرد پاکیزه‌ای بوده و حالا هم پیش از آن که به رختخواب برود به حمام خواهد رفت. یکی از پیرهن‌های خواب مرا به او بدهید. بد نیست دمپایی‌های زمستانی مرا هم برایش بیرون بگذارید. فراموش نکنید که او رفیق من است.»

کنولپ یازده ساعت خوابید و صبح روز بعد را نیز که هوا مه‌آلود بود به چرت زدن گذرانید و آن وقت تازه توانست کم کم به یاد آورد که کجاست. وقتی هوا آفتابی شد ماخولد به او اجازه داد که برخیزد و اکنون هر دو پس از صرف غذا، یک جام شراب قرمز در پیش، در ایوان سرپوشیده نشسته بودند. کنولپ که غذای لذیذی خورده و نیم جام شراب سرخ نوشیده بود سر حال آمده بود و خوش صحبتی می‌کرد و دکتر کارهایش را طوری ترتیب داده بود که بتواند ساعتی با این رفیق دبستانی خود گپ بزند و شاید از زندگی عجیب این آدم اندکی سردرآورد.

لبخند زنان گفت: «خوب، پس تو از زندگی گذشته‌ات راضی هستی؟ چه بهتر، وگرنه می‌گفتم دریغ از چون تو آدمی! مجبور نبودی کشیش یا

معلم بشوی ولی شاید می‌توانستی در علوم طبیعی محقق یا مثلاً شاعر بشوی. نمی‌دانم استعدادهایت را به کار بستنی و سعی کردی که رشد کنند؟ ولی هرچه بود انگار فقط خودت از آن‌ها لذت بردی. همین طور است یا من اشتباه می‌کنم؟»

کنولپ چانه‌اش را که ریش تُنکی بر آن روییده بود در گودی دستش تکیه داده، بر پرتو سرخی که از جام شراب بر رومیزی در آفتاب درخشان می‌رقصید نگاه‌کنان، آهسته و شمرده گفت: «نه، کاملاً این‌طور که تو می‌گویی نیست، بر خلاف آنچه می‌گویی استعدادی در بساط نبود. کمی بلدم سوت بزنم و آکوردئون بنوازم. آن وقت‌ها گاهی بیتکی هم می‌سرودم. زمانی بود که خوب راه می‌رفتم و بد نمی‌رقصیدم. همین! اما لذت این‌ها فقط برای خودم نبود. بیشتر اوقات دوستانم یا دختران و کودکانی همراهم بودند و لذت آن‌ها را با من می‌چشیدند و گاهی هم حق‌شناسیشان را به طریقی نشان می‌دادند. بیا ما هم به همین دل خوش کنیم و به آنچه رفته راضی باشیم.»

دکتر گفت: «بله، حق با تو است. اما سؤال دیگری هم از تو دارم. من درست به خاطر دارم. تو تا کلاس پنجم در مدرسه لاتینی با ما بودی. البته نمی‌شد از هر حیث نمونه‌ات دانست ولی شاگرد بسیار خوبی بودی. آن وقت یکمرتبه غیبت زد و شنیدیم که به مدرسه دولتی می‌روی و ما از هم جدا شدیم. چون من، که شاگرد مدرسه لاتینی بودم، حق نداشتم با یک شاگرد مدرسه دولتی دوست باشم. حالا بگو بینم چه شد که راحت را عوض کردی. بعدها وقتی از احوالت می‌شنیدم همیشه فکر می‌کردم: اگر او آن وقت مدرسه را ترک نکرده بود زندگی‌اش شکل دیگری گرفته بود. حالا برایم تعریف کن چرا؟ از مدرسه سیر شده بودی؟ پدرت نمی‌خواست خرج تحصیلت را بدهد، یا علت دیگری داشت؟»

بیمار جام را در دست تریاکی رنگ و خشکیده خود گرفت، اما آن را به لب نبرد بلکه از ورای شراب سرخ سرسبزی باغ را تماشا کرد و بعد آن را با احتیاط روی میز باز گذاشت. چشم‌ها را بست و خاموش در فکر شد. دوستش پرسید: «دوست نداری در باره آن حرفی بزنی؟ عیبی ندارد، مجبور نیستی.»

آن وقت کنولپ چشم گشود و مدتی دراز با دقت و با نگاهی آزماینده در چهره او باریک شد.

گفت: «چرا، فکر می‌کنم باید حرف بزنم. این قصه‌ای است که هنوز به هیچ کس نگفته‌ام. حالا شاید بهتر باشد که کسی آن را بشنود. البته داستان کودکانه‌ای پیش نیست، اما برای من مهم بود و سال‌های دراز باری بر دوشم گذاشت. عجیب است که امروز تویی که این سؤال را از من می‌کنی!»

— چطور؟

— در این اواخر باز خیلی در این خصوص فکر کرده‌ام. برای همین است که حالا راه گربرز او را پیش گرفته‌ام.

— خوب، پس تعریف کن.

— یادت هست، ماخولد، ما آن روزها خیلی با هم رفیق بودیم، دست کم تا کلاس سوم یا چهارم. بعد از آن دیگر میانه‌مان به هم خورد. تو گاهی پشت خانه ما می‌آمدی و سوت می‌زدی ولی من جوابت نمی‌دادم.

— ای وای، راست می‌گویی. بیست سال پیش‌تر است که دیگر فکرش را نکرده‌ام. عجب حافظه‌ای داری! خوب، بعد؟

— حالا می‌توانم برایت بگویم که چه پیش آمده بود. همه‌اش تقصیر دخترها بود. من خیلی زود به دنیای دخترها کنج‌کاو شدم. تو هنوز قصه حاجی لک‌لک و چشمه‌ای که نوزادان را از آن می‌آورند باور داشتی ولی

من تقریباً چیزی نبود که از تفاوت میان پسران و دختران و روابط میان آنها ندانم. مسئله مهم در آن زمان برای من همین بود و به همین دلیل هم دیگر با شما سرخپوست بازی نمی کردم.

— تو آن وقت دوازده سال داشتی، نه؟

— نزدیک سیزده سالم بود. من یک سال از تو بزرگترم. یک بار مریض بودم و بستری شده بودم. دختر عمه‌ای داشتم که مهمان ما بود و سه چهار سال از من بزرگ‌تر بود و شروع کرده بود با من بازی کردن. وقتی حال خوب شد و دیگر بستری نبودم یک شب به اتاقش رفتم و او را لخت دیدم و دانستم که دخترها زیر لباس به چه شکلند و از حال خود وحشت کردم و درمانده از نزد او گریختم. دیگر نمی خواستم با او حرف بزنم. دیگر از دیدنش خوشم نمی آمد. از او می ترسیدم، اما آتشی در جانم افتاده بود و همه‌اش دنبال دخترها می افتادم. هازیس^۱ پوستگر دو دختر داشت که همسن من بودند و گاهی دختران همسایه هم به دیدن آنها می آمدند و در اتاق‌ها و گوشه‌های خلوت و تاریک قایم باشک بازی می کردیم و خنده و قلقلک بود و بازی‌های پنهانی. من اغلب تنها پسر این جمع بودم و گاهی دختران گیسوی خود را به من می دادند تا ببافم. ما آن وقت همه کوچک و بی تجربه بودیم اما بازی‌ها مان همه خواهش بود و وقتی آنها به آب تنی می رفتند من میان علف‌ها پنهان می شدم و آنها را تماشا می کردم. یک روز نوآمده‌ای به جمع ما پیوست. اهل فورشتات^۲ بود. پدرش در کارخانه بافندگی کار می کرد. اسمش فرانسیسکا بود و من از همان نگاه اول از او خوشم آمد.

دکتر حرف او را برید: «اسم فامیلش چه بود؟ شاید او را بشناسم.»

— نه، ببخش ماخولد، فامیلش را بهتر است نگویم. هویت او کاری با داستان ما ندارد. من هم میل ندارم که کسی این چیزها را در باره او بداند. باری از من بلندتر و قوی‌هیکل‌تر بود. ما اغلب با هم بازی می‌کردیم، کشتی می‌گرفتیم و موهای هم را می‌کشیدیم. او مرا چنان به خود می‌فشرد که دردم می‌آمد و سرم گیج می‌رفت و کیف می‌کردم، انگار مست می‌شدم. عاشقش شده بودم. او دو سال از من بزرگ‌تر بود و صحبت از رفیق گرفتن می‌کرد و من آرزویی جز آن نداشتم که رفیقش باشم. یک روز تنها در باغچه دباغخانه لب نهر بنشسته و پاهایش را در آب آویخته بود. آب تنی کرده بود و جز نیم‌تنه‌ای به تن نداشت. نزدیکش رفتم و کنارش نشستم. ناگهان جرئت یافتم و به او گفتم که دوستش دارم و می‌خواهم رفیقش بشوم. با چشمان میشی‌رنگش دلسوزانه نگاهم کرد و گفت: «تو دهانت هنوز بوی شیر می‌دهد و شلوار کوتاه به پا می‌کنی. تو از عشق و عاشقی چه می‌فهمی؟» گفتم همه چیز می‌فهمم و اگر مرا نخواهد او را در آب می‌اندازم و خودم هم به دنبالش در آب می‌افتم. آن وقت با دقت به من خیره شد. نگاهش به نگاه زنی رشید می‌مانست. عاقبت گفت: «خوب، باید امتحانت کنم.» گفتم باشد. صورتش را جلو آورد. سرم را در دست‌هایش گرفت. نفسم گرفت و چنان سرم گیج رفت که تا مدتی گوشم کر و چشمم تار بود. آن وقت خندید و با صدای کلفتش گفت: «خوب، بچه جان، بد نیستی. ولی آخر نمی‌شود، پسری که به مدرسه لاتینی برود به درد من نمی‌خورد. این‌ها آدم نمی‌شوند و به کاری نمی‌آیند. من یک مرد حسابی می‌خواهم، یک پیشه‌ور یا یک کارگر. من با یک آدم درس‌خوانده چه کنم؟ نه، جان من، فایده ندارد!» با این حال مرا روی زانوان خود کشیده بود. فکر جدا شدن از او برایم ممکن نبود.

این بود که به او قول دادم که دیگر به مدرسه لاتینی نروم و کارگر بشوم. او فقط خندید ولی من دست از او برنداشتم تا سرانجام قول داد که اگر از مدرسه لاتینی بیرون آیم مال من بشود و شیرینی آغوشش را به من بچشاند.

کنولپ ساکت شد و تا مدتی سرفه دست از سرش برنداشت. رقیفش مدتی به او نگاه می‌کرد. هر دو اندکی ساکت ماندند، بعد کنولپ گفت: «حالا داستان مرا می‌دانی. البته مسئله به این سادگی که من خیال کرده بودم تمام نشد. وقتی به پدرم گفتم که دیگر نمی‌خواهم و نمی‌توانم به مدرسه لاتینی بروم چند سیلی به گوشم نواخت. اول نمی‌دانستم چه کنم. بارها تصمیم گرفتم مدرسه‌مان را آتش بزنم. این‌ها افکاری کودکانه بود اما مسئله اصلی را جدی گرفته بودم. عاقبت تنها راه چاره به فکرم رسید. کافی بود که در مدرسه دیگر برای درس تلاشی نکنم. یادت نیست؟»

— چرا، حالا که می‌گویی کم کم یادم می‌آید. تا مدتی هر روز جریمه‌ات می‌کردند، و مجبور بودی در مدرسه بمانی.

— بله، از مدرسه فرار می‌کردم، به سؤال‌ها جواب غلط می‌دادم، تکالیفم را انجام نمی‌دادم، کتابچه‌هایم را گم می‌کردم. هر روز بهانه‌ای داشتم و عاقبت به این کار عادت کردم و به هر حال معلم را به ستوه آورده بودم. درس لاتینی و این حرف‌ها دیگر اصلاً برایم اهمیتی نداشت. اگر یادت باشد همیشه بسیار کنجکاو بودم و هر وقت که دل به کار تازه‌ای می‌دادم دیگر در دنیا چیزی جز آن برایم وجود نداشت. مثلاً چند وقت دنبال ورزش را گرفته بودم یا بعد مدتی ماهی قزل‌آلا صید می‌کردم یا به گیاه‌شناسی علاقه‌مند شده بودم. رابطه با دخترها هم آن وقت‌ها همین طور شده بود. تا در این راه مرارت فراوان نکشیدم و سرم به سنگ‌های

زیاد نخورد و تجربه‌ها نیاموختم پایداری کردم و جز آن‌ها فکری در سر نداشتم. به راستی هم وقتی طفلی شبی دزدانه آب‌تنی دختران را تماشا کرده، روز بعد تمام هوش و حواسش به خیال دیده‌هایش مشغول است و نباید از او انتظار داشت که پشت میز مدرسه سر به زیر اندازد و فعل صرف کند یا در نحو بدرخشد. خوب بگذریم، شاید معلم‌ها متوجه شده بودند. آن‌ها روی هم‌رفته مرا دوست می‌داشتند و تا ممکن بود مدارا می‌کردند و چه بسا که اگر با برادر فرانسیسکا دوست نشده بودم قصدم به جایی نمی‌رسید. او به مدرسه دولتی می‌رفت و کلاس آخر بود و پسر خوبی نبود. من خیلی چیزها را از او یاد گرفتم، اما نه چیزهای خوب، و چه بلاها که همین برادر به سرم آورد! شش ماه گذشت و من سرانجام به مقصود خود رسیدم. پدرم مرا به سختی چوب زد و نیم‌مرده رهایم کرد و از مدرسه لاتینی بیرونم کردند و من به مدرسه دولتی وارد شدم و با برادر فرانسیسکا در یک کلاس نشستم.

ماخولد پرسید: «خوب، دختر چه شد؟»

— بله، درد همین جاست. عاقبت دل به من نداد. از وقتی که گاهی با برادرش به خانه‌شان می‌رفتم دیگر روی خوش به من نشان نمی‌داد. از چشمش افتاده بودم. مثل این بود که پدرم در چشمش کم‌تر از گذشته شده بود. دو ماهی بود که از مدرسه لاتینی بیرون آمده و دیگر عادت کرده بودم که شب‌ها اغلب پنهانی به ولگردی بروم و آن وقت از واقعیت باخبر شدم. یک شب در نیستان پرسه می‌زدم و چنان که عادت کرده بودم به راز و نیاز جفتی که روی نیمکتی مشغول عشقبازی بودند گوش می‌کردم. این بار وقتی نزدیک شدم دانستم که فرانسیسکا است با یک شاگرد مکانیک. اعتنایی به من نکردند. جوان دستش را که سیگاری در آن بود دور گردن فرانسیسکا انداخته بود و گریبان پیراهن فرانسیسکا باز بود. خلاصه منظره

زشتی بود. دانستم که پاک باخته‌ام.

ماخولد دستی بر شانه رفیقش کوفت و گفت: «خوب، غصه نخور. شاید مصلحت در همین بوده.»

کنولپ به شدت سرش را تکان داد که: «نه، نگوا حتی امروز حاضر بودم دست راستم را داده و در کودکی کامروا شده باشم. در خصوص فرانسيسکا هم چیزی نگو. اجازه نمی‌دهم کسی از او بد بگوید. اگر رابطه ما آن روز سامان یافته بود معنی عشق را به شیرین‌ترین و زیباترین صورت درک کرده بودم و شاید همین به من کمک می‌کرد که مدرسه دولتی را هم به جایی برسانم و با پدرم هم کنار آیم. چون می‌دانی؟... چطور برایت بگویم؟... بین، از آن وقت به بعد دوستان و رفقا و آشنایان زیاد و حتی معشوقگانی داشته‌ام اما دیگر هرگز به گفته هیچ کس اعتماد نداشته و خودم را به قولم مقید ندانسته‌ام. هیچ وقت، همیشه طوری زندگی کرده‌ام که دلم خواسته. هیچ وقت از آزادی یا چیزهای زیبای زندگی محروم نبوده‌ام، اما همیشه تنها مانده‌ام.»

جامش را برداشت و آخرین جرعه شرابی را که در آن باقی مانده بود با دقت و ظرافت سر کشید و از جا برخاست.

— اگر اجازه بدهی باز بخوابم. دیگر نمی‌خواهم در این خصوص حرف بزنم. تو هم حتماً بی‌کاری نیستی.

دکتر سری تکان داد و گفت: «یک مطلب دیگر. امروز خیال دارم به بیمارستان بنویسم تا یک جا برایت نگه دارند. شاید تو خوش‌ت نیاید، ولی هیچ چاره‌ای نیست. اگر زود تحت مراقبت پزشکی قرار نگیری از دست خواهی رفت.»

کنولپ با جسارت و شدت گفت: «آخ، چه حرف‌ها! بگذار از دست بروم، به هر حال دیگر فایده‌ای ندارد. تو خودت خوب می‌دانی. چرا

می خواهی این چند روز باقی را زندانی ام کنی؟»

— نه، کنولپ، عاقل باش. من اگر بگذارم همین جور به صحراگردی ادامه دهی به شرافت حرفه ای خود خیانت کرده ام. در ابرستن^۱ می شود جایی برایت جور کرد. یک نامه هم به دست خودت می دهم و هشت روز دیگر هم خودم به عیادتت می آیم. قول می دهم.

مرد صحراگرد دوباره در صندلی خود فرو افتاد، انگاری چیزی نمانده بود که به گریه افتد و دست های لاغر خود را مثل کسی که از سرما بلرزد در هم می مالید. بعد با نگاهی ملتمس همچون پسر بچه ای در چشمان او نگرست و آهسته گفت:

— خوب، پس یک کار بکن... می دانم بی انصافم و پررویی می کنم. تو خیلی به من محبت کردی، حتی شراب قرمز دادی. من سزاوار این همه لطف تو نیستم. از من نرنج. یک خواهش بزرگ از تو دارم.

ماخولد به مهربانی و به قصد آرام کردن او دستی بر شانه اش زد و گفت:

— این حرف ها چیست! کاری نکرده ام. چه رنجشی؟ بگو، چه

می خواهی؟

— اوقاتت تلخ نمی شود؟

— ابداً، آخر برای چه؟

— پس خواهش می کنم... یک خواهش بزرگ... مرا به ابرستن

نفرست. اگر حتماً قرار است که به یکی از این مریضخانه ها بروم، ترجیح می دهم به گربرز او بروم. آنجا مرا می شناسند. خانه من آنجاست. شاید از نظر مقررات کمک به بینوایان هم آسان تر باشد. آخر آنجا زادگاه من است. من آنجا ریشه در خاکم و اصلاً...

التماس عمیقی در نگاهش بود و از شدت هیجان به زحمت

می توانست حرف بزند.

ماخولد گمان کرد که دوستش تب دارد. به آرامی گفت: «اگر خواهشت فقط همین است کار دشواری نیست. حق با تو است به گریز او می نویسم. حالا برو بخواب. خسته ای و بیش از حد توانایی ات حرف زدی.»

او را همان طور که به زحمت حرکت کنان و پا بر زمین کشان به خانه وارد می شد با نگاه دنبال کرد و ناگهان به یاد تابستانی افتاد که کنولپ صید ماهی قزل آلا را به او آموخته بود و رفتار هوشمندانه و تسلطش بر دوستان و التهاب زیبای او که در آن زمان پسرک جذاب و نجیب دوازده ساله ای بود در خاطرش زنده شد. با تاثیری شدید گفت: «طفلك بينوا!» و فوراً برخاست که دنبال کار خود برود.

صبح روز بعد هوا مه آلود بود و کنولپ تا غروب در بستر ماند. دکتر چند کتاب برایش آورد و بالای سرش گذاشت، اما کنولپ چندان اعتنایی به آنها نکرد. اوقات تلخ و دلش تنگ بود، زیرا از وقتی که تحت مراقبت و پرستاری قرار گرفته بود و در رختخواب نرم و گرم می خوابید و غذای خوب و خوشمزه می خورد نزدیک شدن پایان کار را واضح تر از پیش احساس می کرد. با اوقات تلخ فکر می کرد که اگر مدتی به این شکل در بستر بماند دیگر بر نخواهد خاست. زندگی دیگر برایش مثل گذشته خواستنی نبود. طی سال های اخیر صحرا افسون گذشته را برایش نداشت. اما نمی خواست پیش از آن که بار دیگر گریز او را ببیند و با همه چیز آن، با رودخانه و پل روی آن، با میدان بازار و باغی که زمانی از آن پدرش بود صد وداع پنهان بکند و به فرانسیسکا بدرود بگوید، بمیرد. دلدادگی های بعدی خود را به نیمه از یاد برده بود. هر قدر که سال های دراز صحراگردی اکنون سراسر به نظرش کوتاه و بی مقدار می آمد روزگار

مرموز نوجوانی جلایی جادویی می‌گرفت.

اتاق ساده‌ی مهمان را که در آن خوابیده بود به دقت تماشا کرد. سال‌ها بود که در اتاقی به این آراستگی ن خوابیده بود. با نگاهی تیزبین و سرانگشتانی بساوونده نسج کتان تشک و پتوی پشمین نرم و روبالشی‌های لطیف را آزمود و به چوبفرش کف اتاق هم که از چوبی سخت بود، و نیز به تصویر قصر دوگن^۱ و نیز که در یک قاب موزائیک پشت شیشه‌ای به دیوار آویخته بود بی‌توجه نماند. بعد مدتی دراز با چشمان باز خوابید ولی هیچ چیز نمی‌دید. بی‌رهمق بود و جز به آنچه در عین آرامش در درون بیمارش می‌گذشت به چیزی توجه نداشت. اما ناگهان از جا جست. به سرعت از رختخواب به بیرون خم شد و با شتاب چکمه‌هایش را پیش کشید و با انگشتانی آزموده به دقت به بازرسی آن‌ها مشغول شد. چکمه‌هایش کهنه بودند ولی ماه اکتبر بود و تا نخستین برف تاب می‌آوردند و بعد از آن دیگر پایی نمی‌بود که پاپوشی بخواهد. فکر کرد که از ماخلود یک جفت کفش کهنه بگیرد. اما دید که این تقاضا ممکن است او را بدگمان کند زیرا در بیمارستان کسی به کفش احتیاج ندارد. ترک‌های رویه کفش را با انگشت و ارسی کرد و دید که اگر چربشان کند تا یک ماه دیگر برایش کفش خواهند بود. پس غصه بیجا بود. چه بسا که این کفش‌ها از خودش بیش‌تر می‌پاییدند و مدتی بعد از آن که او از صحنه صحرای بیرون رفته باشد برجا می‌ماندند.

چکمه‌ها را رها کرد تا از دستش فرو افتادند. کوشید نفسی عمیق بکشد، اما سینه‌اش درد گرفت و به سرفه افتاد. دیگر حرکت نکرد و آرام در انتظار ماند. نفس‌های کوتاه می‌کشید و می‌ترسید که پیش از آن که واپسین آرزویش برآورده شود نفس آخر را بکشد.

سعی کرد به مرگ فکر کند، چنان که بارها کرده بود اما به زودی ذهنش خسته شد و به چرت فرو رفت. ساعتی بعد بیدار شد و گمان کرد که یک روز تمام خوابیده است و احساس آرامی و شادابی داشت. به یاد ماخلود افتاد و با خود گفت که باید پیش از رفتن حق شناسی خود را به طریقی ابراز کند و نشانی از آن برجا بگذارد. خواست یکی از اشعارش را برای او بنویسد، زیرا دکتر روز پیش در این خصوص از او سؤال کرده بود. اما هرچه کرد نتوانست یکی از آن‌ها را از اول تا به آخر به خاطر آورد و هیچ یک از آن‌ها نیز به دلش نمی‌نشست. از پنجره جنگل مجاور را دید که در مه فرو رفته بود. مدتی به آن خیره شد تا فکری به ذهنش رسید. با ته مدادی که روز پیش جایی پیدا کرده و برداشته بود روی کاغذ سفیدی که کف کتو میز بالای سرش بود چند بیت زیر را نوشت:

باغ را مه چو فرا می‌گیرد
شعله لاله فرو می‌میرد
هم مرا نیست جز این پایانی
داس مرگ است مرا ارزانی
فصل سرما برود گل آید
خاک گورستان سنبل زاید
چون دگر بار شوم زنده ز خاک
باشدم جسم ز بیماری پاک
جان من نیز شفا خواهد یافت
وز گنه‌مایه صفا خواهد یافت.

از نوشتن باز ایستاد و نوشته‌اش را خواند. شعرش چندان چنگی به دل نمی‌زد و سست بود، اما آنچه می‌خواست بگوید در آن نهفته بود. بعد مدادش را بآلب تر کرد و زیر ابیات خود نوشت: «تقدیم به حضرت دکتر

ماخولد از جانب دوست حق شناسش ک.»

بعد کاغذ را در کشو کوچک نهاد.

روز بعد مه غلیظتر شده بود اما هوا بسیار سرد بود و می شد برای ظهر به آفتاب امید بست. دکتر به التماس های کنولپ تسلیم شد و اجازه داد که برخیزد و به او بشارت داد که در بیمارستان گربرز او برایش جای خالی هست و آن جا منتظر اویند.

کنولپ گفت: «خوب، پس من بعد از ناهار راه می افتم و چهار پنج ساعت دیگر آن جایم.»

ماخولد خندان گفت: «بله، همین مانده بود. پیاده روی برای تو یعنی غزل خدا حافظی! اگر وسیله ای پیدا نکنیم خودم با کالسکه می برمت. اما اول به همسایه ام شولتز^۱ پیغام می دهم. شاید بخواهد میوه یا سیب زمینی به شهر ببرد. حالا یک روز دیر یا زود چندان اهمیتی ندارد.»

مهمان اطاعت کرد و چون معلوم شد که صبح روز بعد خدمتکار شولتز دو گوساله به شهر می برد قرار شد که کنولپ هم با او برود.

دکتر ماخولد به او گفت: «لباست گرم نیست، یک پالتو کلفت لازم داری. یکی از پالتوهای مرا بپوش. فکر می کنی برایت گشاد است؟»

کنولپ قبول کرد. پالتو را آوردند و به کنولپ پوشاندند و پسندیدند. کنولپ که دید پالتو از پارچه مرغوبی است و خوب نگهداری شده است از سر خوش سلیقگی و خودنمایی کودکانه ای که از قدیم داشت خواست جای دکمه ها را عوض کند و دکتر که از این حال او خوشش آمده بود قبول کرد و پیرهنی هم به او داد.

بعد از ظهر کنولپ پنهانی لباس های تازه را پوشید و چون دید که ریخت و پز خوبی پیدا کرده است افسوس خورد که در این اواخر ریشش

را نتراشیده است. جرئت نکرد که وسایل آرایش دکتر را از گیس سفیدش بگیرد اما آهنگر دهکده را می‌شناخت و تصمیم گرفت به سراغ او برود و بخت خود را بیازماید.

خیلی زود آهنگر را یافت. به کارگاهش وارد شد و گفت: «آهنگری غریبم و بی‌کار مانده‌ام.»

چلنگر او را به سردی و با نگاهی آزمایشنده برانداز کرد و با خونسردی گفت:

— تو آهنگر نیستی. مرا نمی‌توانی گول بزنی.

صحراگرد خندید و گفت: «درست گفتی استاد. چشم‌هایت هنوز خوب می‌بیند. اما حافظه‌ات ضعیف شده. مرا نشناختی، من آن وقت‌ها آکوردئون می‌زدم و تو اغلب شب‌های یکشنبه در هایترباخ^۱ به نوای آن می‌رقصیدی.»

آهنگر ابرو درهم کشید و چند راه دیگر سوهانش را بر کار برد و آورد. بعد کنولپ را زیر نور برد و او را به دقت تماشا کرد و بعد با خنده کوتاهی گفت:

— آهان، یادم آمد، تو کنولپی! خوب، دیگر چه می‌شود کرد! خیلی وقت است که این طرف‌ها پیدایت نیست. تو کجا بولاخ کجا؟ یک سکه ده فنیگی و یک لیوان آب سیب مهمان منی.

— دستت درد نکند، استاد. خیال کن دادی. محبتت دلم را گرم کرد. همین کافی است. اما چیز دیگری ازت می‌خواهم. می‌توانی تیغ ریش‌تراشی‌ات را ربع ساعتی به من قرض بدهی؟ امشب می‌خواهم بروم رقص.

استاد انگشت سبابه خود را به نشان دیرباوری جلو صورت خود تکان داد و گفت: «یک حرف راست کسی از تو نشنیده! با این حال زار و نزار نباید زیاد رمق رقصیدن داشته باشی!»

کنولپ خوشش آمد و آهسته خندید و گفت: «تو خوب متوجه همه چیز هستی. باید ممیز مالیه می شدی. بله، درست حدس زدی، رمق رقص برایم نمانده. اما راستش این است که فردا باید بروم بیمارستان بخوابم. ماخولد برایم جا گرفته. خوب، معلوم است که نمی خواهم این جور مثل جنگلی ها به آن جا بروم. تیغت را بده و نیم ساعت دیگر پس بگیر.»

— عجب! می خواهی کجایش ببری؟

— جایی نمی روم. خانه ماخولد. آن جا مهمانم. حالا می دهی یا نه؟
باور کردن این حرف ها برای آهنگر دشوار بود. و همچنان بدگمان ماند. گفت:

— حرفی ندارم. تیغ را می دهم. اما می دانی، از این تیغ های معمولی نیست. از آن زولینگن^۱ های اصل پشت گود است. می خواهم باز ببینمش.
— خاطر جمع باش.

— خاطر جمع است. ولی می دانی رفیق، تو پالتوی خوبی داری که برای تراشیدن ریش لازمش نداری. گوش کن بین چه می گویم. پالتو را می گذاری این جا. وقتی تیغ را پس آوردی آن را پس می گیری.
چهره صحرانگرد درهم رفت.

— خیلی خوب، آهنگر. خیلی آقا نیستی، اما قبولت دارم.
آهنگر تیغش را آورد و کنولپ پالتوش را به گرو داد. اما اجازه نداد که آهنگر با دست های از دوده سیاهش به آن نزدیک شود. نیم ساعت بعد

باز آمد و تیغ زولینگن را پس داد و از ریش خشن و ژولیده‌اش اثری نبود و صورت دیگری پیدا کرده بود.

آهنگر از راه تحسین گفت: «حالا یک گل میخک پشت کلاهت کم داری تا زن‌ها دنبالت بیفتند.»

اما کنولپ دیگر دل و دماغ شوخی نداشت. پالتوش را دوباره پوشید و تشکر خشکی کرد و رفت.

جلو در خانه به دکتر ماخولد برخورد. میزبان حیرت‌زده او را نگه داشت و گفت: «باز کجا دور می‌گردی؟ قیافه‌ات چقدر عوض شده! آهان، ریشت را تراشیده‌ای! عجب بچه‌ای هستی!»

اما خورشش آمده بود و کنولپ آن شب باز شراب قرمز نوشید. دویار دبستانی آن شب وداع را جشن گرفتند و هر دو تا جایی که ممکن بود خرم و خندان بودند، زیرا هیچ یک نمی‌خواستند دلتنگی خود را ظاهر سازند. روز بعد صبح زود خدمتکار شولتز با گاری‌اش آمد که دو اتاقک تخته‌ای در آن بود و دو گوساله، با زانوانی لرزان در آن‌ها بودند و در هوای سرد صبحگاهی خیره مانده بودند. اول بار بود که آن سال علف‌ها از شب‌نم یخ‌زده سفید شده بود. کنولپ در کنار سورچی نشست و پتویی روی زانوانش انداختند و دکتر دست او را فشرد و نیم مارک در دست خدمتکار گذاشت. گاری با سر و صدای زیاد به جانب جنگل به راه افتاد. گاری‌ران چپ‌ش را روشن کرد و کنولپ چشمان خواب‌آلود خود را در هوای صاف و سرد صبح به هم می‌زد.

اما بعد خورشید برآمد و نزدیک ظهر هوا کاملاً گرم شد. سرنشینان گاری گرم گفتگو بودند و چون به گربرزاو رسیدند راننده اصرار داشت که راهش را دور کند و با گوساله‌ها از جلو بیمارستان بگذرد، اما کنولپ او را از این کار باز داشت و دم دروازه شهر دوستانه از او جدا شد و ایستاد و

گاری را با نگاه دنبال کرد تا زیر درختان افرا نزدیک بازار احشام از نظر ناپدید شد.

کنولپ لبخندی زد و راه کوچه باغی را که فقط اهالی ده می شناختند پیش گرفت. دوباره آزاد شده بود و برای رفتن به بیمارستان شتابی نداشت.

بار دیگر صحرا گرد راه خانه واجسته، نور زادگاه خود را می دید و هوای آن را می بلعید و صداهای آن را می شنید و بره های آن را به بینی می کشید و دلبستگی و انس به آن را که دل انگیز و نیرو دهنده بود می چشید: ازدحام روستاییان و شهریان را در دامبازار و سایه درختان قهوه ای رنگ شاه بلوط که گل های نور بر دامن داشتند، و رقص ماتم پروانه های تیره بال دیرپای پاییزی را کنار دیوار شهر، و شرشر فواره چهارشاخه آبنمای بازار را، و بوی شراب و صدای تو خالی تخماق بشکه ساز را از زیر طاق مدخل کارگاهش و اسم های آشنای کوچه ها را که هر یک از انبوه پرتلاطم خاطرات بسیار پربار بود می دید و می شنید. مرد بی خانمان افسون بسیار چهره باز بافتن زادگاه را همچون تشنه ای با تمام حواس خود حس می کرد. با همه چیز این روستا آشنا بود و همه چیز را باز می شناخت و به یاد می آورد و با کنج هر کوچه و سوک هر دیوار و سنگ سکوی هر خانه مأنوس بود. بعد از ظهر را تا غروب در کوچه ها پرسه زد و خسته نشد. به صدای چرخ چاقوتیزکن در کنار رودخانه گوش سپرد و از پنجره کارگاه خراط به او و دست هایش ضمن کار چشم دوخت، الواح نورنگ خانه ها را می دید و نام های قدیمی خاندان های سرشناس را روی آن ها می خواند. در حوضچه سنگی آبنمای بازار دست فرو کرد و از نوازش آب لذت برد، اما نوشیدن آب را به چشمه کوچک صومعه که اندکی پایین تر بود

وا گذاشت، که مظهرش، چنان‌که از گذشته دور به یاد داشت، در طبقه زیرین خانه‌ای قدیمی بود و آب آن زمزمه‌کنان از دل تاریکی مرموز و باصفای درون حوضخانه‌ای می‌آمد و میان الواح سنگی جاری بود. کنار نهر به نرده چوبین کنار آن تکیه داد و مدتی به تماشای آب ایستاد که جلبک‌های تیره‌رنگ دراز در آن موج بردند و ماهی‌های سیاه با گرده باریکشان روی سنگریزه‌های کف آن‌که لرزان می‌نمودند بی‌حرکت بودند. به روی پل چوبین نهر رفت و وسط آن ایستاد و زانو خم کرد و آن را به نوسان آورد و مثل زمان کودکی باز جستن نرم و زنده و کشدار آن را در زانوان خود احساس کرد.

بی‌شتاب به گردش خود ادامه داد و هیچ چیز را فراموش نکرد، نه درخت زیزفون میدان کلیسا را با چمن کوچک پایش، و نه آب‌بند آسیاب بالا را که زمانی محل دلخواه آب‌تنی‌اش بود. جلو خانه کوچکی که زمانی پدرش در آن ساکن بود ایستاد و اندکی به مهر بر در کهنه آن پشت داد. به سراغ باغ نیز رفت و از پشت حصار سیمین نوکشیده‌ای که هیچ اشتیاقی در آن محسوس نبود به باغچه‌هایی نوکاشته نگاه کرد. اما پله‌های سنگین و باران‌ساییده و گردشده و درخت تناور کنار در خانه به همان صورت گذشته برجا بودند. کنولپ بهترین روزهای زندگی خود را، زمانی که هنوز از مدرسه لاتینی بیرون نیامده بود، این‌جا گذرانده بود. این‌جا نیکبختی کامل و کامیابی بی‌غش و لذت بی‌تلخکامی را چشیده بود. میوه‌دزدی‌های تابستان و چشیدن لذت ناپایدار زندگی باغبانی و تسلیم شدن به جاذبه آن و شنیدن آوای مرموز گل‌ها و مراقبت از لانه‌های خرگوشان، نظافت کارگاه و ساختن بادبادک و لوله‌کشی با ساقه‌های توخالی یاس بنفش و ساختن چرخ آسیاب با قرقره‌های خالی و به کار بردن سفال‌های سقف به جای ییل. هیچ بامی نبود که گریه‌های آن را نشناخته و هیچ باغی که

میوه‌های آن را نچشیده باشد. هیچ درختی نبود که از آن بالا نرفته و تاج سبز شاخ و برگ آن را آشیانه‌ی رؤیاهای خود نکرده باشد. این گوشه‌ی دنیا به او تعلق داشته بود، گوشه و کنار آن را با صمیمیتی عمیق شناخته و دوست داشته بود. هر درختچه و هر نشیب باغ برایش معنایی و ارزشی و تاریخچه‌ای داشته بود. هر باران یا برفی با او رازها گفته بود. هوا و خاک در رؤیاهای او زنده بودند و به آن‌ها پاسخ داده و با آن‌ها درهم تنیده بودند. فکر می‌کرد که شاید امروز هم در آن اطراف هیچ ساکن یا مالکی نباشد که خاطرش بیش از او به این باغ‌ها وابسته باشد، بیش از او با آن‌ها راز دل بگوید و خاطرات بیش‌تری از آن‌ها در سینه حفظ کرده باشد. میان بام‌های نزدیک سه گوشه‌ی نوک‌تیز سردر خانه‌ای کهنه بیرون زده بود. آن روزها هازیس پوستگر در آن خانه ساکن بود. این‌جا بود که بازی‌های کودکان و شور نوجوانی کنولپ با آغاز رازها و بازی‌های مهر و نرمی‌های عاشقانه با دختران پایان یافته بود. چه بسیار بار که از همین خانه بیرون آمده و با جوانه‌ی دلدادگی در دل در تاریک روشن غروب به خانه بازگشته بود. این‌جا بود که گیسوان بافته‌ی دختران پوستگر را باز می‌کرد. می‌خواست که نزدیک غروب یا شاید روز بعد را آن‌جا برود. اما اکنون این خاطرات کم‌تر او را به سوی خود می‌کشیدند. به طیب خاطر حاضر بود که همه آن‌ها را یکجا با فقط یک ساعت خاطرات ایام کودکی عوض کند. یک ساعت و بیش‌تر کنار حصار سیمی این باغ ایستاد و به درون آن فرو نگریست. اما آنچه می‌دید باغ ناآشتای امروزی نبود که با بوته‌های تمشک جوانش خالی و خزانزده می‌نمود. باغ پدرش را می‌دید با همان گل‌های دوران کودکی‌اش در باغچه‌ی کوچک، گل‌های حنایی که در یکشنبه‌ی پاک کاشته شده بود و مثل بلور برق می‌زد و تلچه‌های سنگریزه‌ای را در

نظر می‌آورد که صد بار مارمولک گرفته و روی آن گذاشته بود و ناکام مانده بود، زیرا هیچ یک از آن‌ها میان آن سنگ‌ها خانه نمی‌کردند و با او انس نمی‌گرفتند و اهلی نمی‌شدند و با این همه هر بار که مارمولک تازه‌ای می‌گرفت دلش از امید و انتظار سرشار بود. اگر همه خانه‌ها و باغ‌ها و همه مارمولک‌ها و پرندگان دنیا را به او می‌دادند شکوه فقط یکی از آن گل‌های تابستانی را نداشت، که در این باغچه بی‌مقدار می‌رویید. و گلبرگ‌های آهسته فرو می‌افتاد، یا لطف بوته‌های انگور فرنگی آن روزها را، که یک یک به خاطر داشت! از این‌ها همه هیچ اثری برجا نبود. آن‌ها جاوید و از دستبرد زمان در امان نبودند. رهگذری آن‌ها را کنده، یا از ریشه درآورده و با آن‌ها آتشی افروخته بود. چوب و ریشه و برگ‌های پیر و پژمرده با هم سوخته بودند و هیچ کس لب به شکایت نگشوده بود.

آری این جا اغلب ماخولد را همراه داشته بود. ماخولد حالا دکتر بود و دم و دستگاهی داشت و با درشکه شخصی به عیادت بیمارانش می‌رفت. البته مثل گذشته مهربان و صادق مانده بود، اما همو، همین مرد جدی بسیاری‌دان، در کنار آن پسرک خجول و پاکدل و پرانتظار و مهربان آن روز چه بود؟ او این‌جا راه ساختن قفس برای مگس و برپا کردن برج برای شکار ملخ با تکه‌های توفال را به او آموخته بود. او آن روز آموزگار ماخولد و رفیق ارشد و داننده او بود و در دل او احترام و تحسین برمی‌انگیخت.

درخت یاس بنفش همسایه کهن شده و پوستش از خزه پوشیده شده بود و کلبه چوبین باغ همسایه ویران شده و هرچه به جای آن بنا می‌کردند هرگز زیبایی آن روزگار را نمی‌داشت و آن جور دل نمی‌برد و به جا نمی‌افتاد.

هوا رو به تاریکی و سردی بود که کنولپ راه باریک میان باغ‌ها را که

زیر علف پنهان شده بود ترک کرد. از برج نوساخته کلیسا که شکل شهر را عوض کرده بود آوای ناقوسی ناآشنا و گوش آزار برخاست.

از دروازه پوستگرخانه دزدانه به باغ وارد شد. کار تعطیل شده بود و کسی آن جا نبود. با گام‌های آرام از روی خاک نرم پوستگری و از کنار چال‌های روباز قلیا، که پوست‌ها در آن خیس خورده بود گذشت و تا دیوار کوتاهی که نه‌ری از روی سنگ‌های خزه‌پوش و اکنون در تاریکی پنهان پای آن جاری بود رفت. این همان جایی بود که شبی ساعتی کنار فرانسیسکا نشسته و ساق‌های عریانش را در آب نهر آویخته و آب‌بازی کرده بود.

با خود گفت: «اگر او مرا بلامتکلیف بیهوده در انتظار نگذاشته بود حالا همه چیز شکل دیگری می‌داشت و گرچه مدرسه لاتینی را رها کرده و از درس خواندن بازمانده بودم توانایی و اراده‌ام به قدری بود که عاقبت به جایی برسم و زندگی‌ام چه ساده و روشن می‌بود.» آن روز او خود را از کاروان همراهان بیرون انداخته و به همه چیز پشت پا زده بود، زندگی به او روی موافق نموده و انتظاری از او نداشته بود. مبارز از پیکار بیرون آمده و بی‌کاره‌ای شده بود، تماشاگری در حاشیه، که تا جوان بود همه دوستش داشتند اما در روزگار پیری و ناتندرستی تنهایش گذاشته بودند.

خستگی شدیدی احساس کرد. روی دیوار کوتاه نشست و نهر در خلال افکارش زمزمه تاریک خود را دنبال کرد. عاقبت پنجره‌های بالای سرش روشن شد و این خطاری بود به او که دیر شده است و نباید در این محل دیده شود. بی‌صدا از باغ پوستگر و دروازه بزرگ آن بیرون آمد. دکمه‌های پالتوش را بست و به فکر خواب افتاد. جیبش خالی نبود. دکتر به او پول داده بود. بعد از اندکی فکر کردن به مهمانخانه‌ای وارد شد.

می‌توانست به مهمانخانه انگل^۱ یا شوانن^۲ برود. آن‌جا آشنا بود و چه بسا دوستانی را می‌دید، اما میلی به دیدن دوستان نداشت.

در آن شهر کوچک بسیاری چیزها که در گذشته توجه او را به خود جلب می‌کرد عوض شده بود. اما او نمی‌خواست جز آنچه از گذشته بود ببیند و چون بعد از اندکی پرس و جو دانست که فرانسیسکا دیگر زنده نیست همه چیز در چشمش رنگ و جلای خود را باخت. گفتی فقط به امید دیدن او به آن‌جا رفته بود. نه، هیچ معنی نداشت که در کوچه‌ها و پای پرچین باغ‌ها پرسه بزند و نیشخند ترحم‌آمیز آشنایان قدیمی را تحمل کند. چون به تصادف در کوچهٔ باریکی پست به پزشکی که رئیس بهداری بود برخورد ناگهان به فکر افتاد که ممکن است در بیمارستان از غیبتش آگاه شوند و در صدد جستجویش برآیند. از ناوایی دو نان سفید خرید و در جیب پالتوش گذاشت و پیش از آن‌که ظهر شود فرازی را که به سوی بیرون شهر می‌رفت پیش گرفت.

از بالا کنار جنگل در واپسین پیچ راه مردی خاک‌آلود را دید که بر توده‌ای سنگ نشسته بود و با سنگ‌کوب بلندش سنگ‌های آهکین صدف‌دار کبودی را خرد می‌کرد.

کنولپ او را نگاه کرد و ایستاد و سلام گفت. مرد سر بلند نکرده پاسخ گفت و به کارش ادامه داد.

کنولپ به قصد باز کردن سر صحبت گفت: «این هوا مشکل این جور خوب بماند.»

مرد سنگ‌کوب زیر لب جواب داد: «شاید!»

و لحظه‌ای سر بلند کرد اما نور نیمروز چشمش را زد.

پرسید: «کجا از این طرف؟»

— می‌روم رم سراغ پاپ! تا رم خیلی راه مانده؟
 — امشب دیگر نمی‌رسید. اگر هم بخواهید همه جا این‌طور بایستید و
 مزاحم کار مردم بشوید تا سال دیگر هم نخواهید رسید.
 — پس این‌طور! شکر خدا که عجله ندارم. اما تو آقای آندرس شایبله^۱
 از کی این قدر کاری شده‌ای؟

سنگ کوب دستش را سایبان چشمانش کرد و نگاهی به سرپای مرد
 صحراگرد انداخت و غرق در فکر پرسید: «پس شما مرا می‌شناسید. شما
 هم به نظرم آشنا می‌آیید. اما اسمتان یادم نیست.»

— خوب، باید از کراب^۲ پیر بپرسید. ما سال نود از مشتری‌های
 پروپاقرص کافه او بودیم. اما حالا دیگر مشکل زنده باشد.

— آره، خیلی وقت است مرده. حالا فهمیدم. مرد حسابی، تو کنولپی.
 بنشین ببینم. حالت چطور است؟ چه می‌کنی؟

کنولپ نشست. تند بالا آمده بود و نفس نفس می‌زد. تازه از این بالا
 می‌دید که این شهرک در ته دره، با آن آینه کبود رودخانه‌اش و بام‌های
 سرخ سفالین درهمش و کپه‌های سبز درختان میان آن‌ها چه زیباست!
 به سختی نفس زنان گفت: «تو این بالا چشم‌انداز قشنگی داری!»

— خدا را شکر، ناراضی نیستم. تو چه؟ آن وقت‌ها آسان‌تر از کوه بالا
 می‌رفتی! بد جوری نفس می‌زنی! چه شده باز یاد وطن کردی؟
 — بله، شایبله. انگار زیارت آخر است.

— چرا؟ چه شده؟

— سینه‌ام کارش خراب است. تو دواپی برای سینه سراغ نداری؟
 — می‌دانی عزیزم. اگر یک جا بند شده بودی و درست و حسابی کار
 کرده بودی و زن و بچه داشتی و هر شب در رختخواب گرم خوابیده

بودی حالا وضعت غیر از این بود. اگر یادت باشد من همان وقت‌ها هشدارت می‌دادم. حالا دیگر چه می‌شود کرد؟ حالت خیلی بد است؟
 - آخ، چه می‌دانم؟ اما چرا خوب می‌دانم. دیگر سرازیری قبر است و هر روز هم شیبش تندتر می‌شود. اما خوبیش این است که تنه‌ایم و کسی را ندارم که سربارش باشم.

- خوب، هر کسی یک جور به زندگی نگاه می‌کند. صلاح کارت را خودت بهتر می‌دانی. ولی دلم برایت می‌سوزد.

- نه، غمت نباشد. همه عاقبت یک روزی می‌میرند. این شتری است که پشت در همه می‌خوابد. حتی سنگ‌کوب‌ها هم نوبتشان می‌رسد. بله، رفیق، این است که هست و ما هر دو به جایی رسیده‌ایم که دیگر جایی برای خیالبافی و بلندپروازی نداریم. تو هم روزی خیال‌های بهتری در سر داشتی. آن وقت‌ها نمی‌خواستی وارد راه آهن بشوی؟
 - ای بابا. این‌ها قصه‌های قدیمی است.

- خوب، بچه‌هایت سالمند؟

- فکر و ذکر همان‌هایند. یاکوب^۱ حالا کار می‌کند و مواجب می‌گیرد.
 - عجب، خوب، وقت می‌گذرد. می‌خواهم اگر بتوانم کمی بالاتر بروم.
 - حالا چه عجله‌ای داری؟ یک عمر است که همدیگر را ندیده‌ایم.
 بگو بینم کنولپ، کمکی از دستم برمی‌آید؟ پول زیادی همراهم نیست. باید نزدیک نیم مارک بشود.

- نه، آن را برای خودت نگه دار. خیلی متشکرم.

می‌خواست باز چیزی بگوید اما منقلب شد و ساکت ماند. سنگ‌کوب بطری آب انگورش را به او داد تا بنوشد. مدتی شهر را در ته دره تماشا کردند. آینه پاره‌ای ته نهر آسیاب به شدت برق می‌زد. ارابه‌ای به

آهستگی از روی پل سنگی می‌گذشت و دسته‌ای غاز سفید به کندی زیر پل پیش می‌رفتند.

کنولپ گفت: «خوب، دیگر خستگی‌ام در رفت. باید باز راه بیفتم.»
سنگ کوب در فکر فرو رفته نشسته بود. سری جنباند و آهسته گفت:
«گوش کن، تو می‌توانستی خیلی بیش از یک ولگرد بی‌کس و کار بشوی.
جداً حیف از تو. ضایع کردن نعمت‌های خدا گناه است. من البته نه معلم
نه واعظ، اما به آنچه در کتاب مقدس نوشته اعتقاد دارم. تو هم باید به آن
فکر کنی. تو در پیشگاه خدا جوابگویی. کار به این سادگی نمی‌گذرد. تو
نباید از حرف من برنجی. خدا به تو استعدادهایی داده که به دیگران
نداده. و تو از این استعدادها استفاده نکردی و به جایی نرسیدی.»

کنولپ تبسمی کرد و برق شیطنت‌های بی‌آزار قدیمی در چشمانش
درخشید. دوستانه بر شانه رفیقش زد و گفت:

— خوب، خواهیم دید، شایبلا. شاید خدای بزرگ از من نپرسید که
چرا قاضی نشدم. یک وقت دیدی فقط گفت: «باز تو بچه کله شق شیطان
پیدايت شد؟» و چه بسا همان بالا توی آسمان یک کار آسان، مثل سرگرم
کردن بچه‌ها و از این جور چیزها به من بدهد.

آندرس شایبلا که پیراهن شطرنجی سفید و کبودی به تن داشت شانه
بالا انداخت و گفت: «با تو صحبت جدی نمی‌شود کرد. تو خیال می‌کنی
که خدا هم وقتی تو را ببیند جز شوخی کاری نمی‌کند.»

— نه، من این جور فکر نمی‌کنم. اما یک وقت دیدی همین طور شد.

— این حرف‌ها را نزن!

دست هم را فشردند و سنگ کوب سکه کوچکی را که پنهانی از جیب
شلوارش بیرون آورده بود در دست دوستش گذاشت و کنولپ از ترس
ضایع کردن دلخوشی او احسانش را رد نکرد.

نگاه دیگری به درون دره زادگاه خود انداخت و یک بار دیگر به آندرس شایبله سری تکان داد و باز به سرفه افتاد و قدم تند کرد و به زودی در خم بالایی جنگل ناپدید شد.

دو هفته بعد که آفتاب پس از روزهای سرد مه آلود دوباره روی خود را نشان داد و گل استکانی و نیز توت وحشی در سرما رسیده پیدا شد ناگهان زمستان رسید. سوز سرما بود و یخبندان شدید. بعد، روز سوم هوا ملایم تر شد و برفی تند و سنگین آمد.

کنولپ تمام این روزها را در راه گذراند. بی هدف در اطراف زادگاه خود پرسه می زد. دوبار دیگر به شایبله سنگ کوب نزدیک شده و پنهان از درون جنگل، بی آن که با او حرف بزند تماشایش کرده بود. چیزهای زیادی داشت که به آنها فکر کند و طی تمام این ولگردی های دراز و بی حاصل هر روز بیش تر در آشوب زندگی نابسامان خود، چنان که در خارزاری انبوه، فرو رفته بود تا معنایی یا تسلائی برای ناکامی های خود بیابد. بعد بیماری اش دوباره شدید شد و چیزی نمانده بود که علی رغم میل خود به گریز باز گردد و بر در بیمارستان بکوبد و آن جا پناه بجوید. اما همین که پس از روزها تنهایی باز شهر را ته دره در نظر آورد همه چیز را با خود بیگانه یافت چنان که آوای آن در گوشش زنگی خصمانه داشت. آشکارا می دید که دیگر به آن جا تعلق ندارد. گاهی در روستایی تکه نانی می خرید و فندق نیز هنوز در جنگل فراوان بود. شب ها را در کلبه های کارگران جنگل که از تنه های برهم نهاده درختان ساخته شده بود یا میان بافه های کاه در مزارع به صبح می رسانید.

اکنون در بورانی شدید از ولفس برگ^۱ به سمت تالموله^۲ می رفت و گرچه وامانده بود و رمقی نداشت، خود را بر سر پا می داشت. مثل این

1. Wolfsberg

2. Talmühle

بود که می‌خواست باقیماندهٔ ناچیز عمرش را به هدر نهد و تا ممکن است از آن بهره بگیرد و راه برود و کرانه‌های جنگل و راه‌های بی‌درخت میان آن را از زیر پا بگذرانند. هر چند سخت بیمار و نزار بود، چشم‌ها و بینی‌اش تحرک و توان تمیز تیز گذشته را حفظ کرده بود و در این حال که دیگر هدفی نداشت همچون سگ شکاری تیزشامه‌ای هر چالهٔ زمین و هر نفیس باد و هر اثر پای جانوران را بو می‌کشید و تشخیص می‌داد. دیگر اراده‌ای نداشت و پاهایش بی‌خواست او حرکت می‌کردند.

اکنون، چنان‌که طی چند روز پیش، تقریباً پیوسته خود را در پیشگاه خدا می‌دید و مدام با او حرف می‌زد. نمی‌ترسید، اطمینان داشت که خدا بندگانش را آزار نمی‌دهد. با خدا در خصوص بیهودگی زندگی‌اش حرف می‌زد و می‌نالید که چرا تقدیرش بهتر از این نبود و فلان و بهمان چنین و نه چنان گذشت؟

زبان به شکایت گشوده می‌گفت: «همه‌اش آن وقتی شروع شد که چهارده سال داشتم و فرانسیسکا فرییم داده بود. آن وقت هنوز می‌توانستم به راه راست برگردم و در هر امیدی به رویم باز بود، اما چیزی در من شکست و ضایع شد و از آن به بعد دیگر به هیچ کاری نخوردم. آخ، چه بگویم! عیب کار فقط همین بود که نگذاشتی در همان چهارده سالگی بمیرم. اگر مرده بودم زندگی‌ام مثل سیبی رسیده سرشار و زیبا می‌بود.»

خدای مهربان تبسم می‌کرد و گاه صورتش را کاملاً در پردهٔ بوران پنهان می‌کرد و با لحن هشدار می‌گفت:

— آخر کمی به دوران جوانی‌ات فکر کن، به تابستانی که در اودن‌والد گذراندی، یا به دوران لکستن. آن وقت‌ها آهووار می‌دویدی و به چالاکی می‌رقصیدی و جوشیدن و تپش زندگی را در بندبند اندامت حس می‌کردی. یادت نیست که به قدری زیبا می‌خواندی و می‌نواختی که

دختران اشک در چشم می آوردند؟ روزهای یکشنبه را در باورزویل^۱ و اولین دلدارت هنریده را فراموش کرده‌ای؟ این‌ها همه هیچ بود؟

کنولپ به فکر فرو رفت. شادی‌های جوانی‌اش همچون شعله‌های دامن کوهستان، به زیبایی از دور و درون تاریکی بر او باز می‌تابید و عطری سنگین و خوشایند همچون شهد و شراب داشت و به آوای باد گرم در شب‌های پایان زمستان می‌مانست، که نوید بهار دارد و برف‌ها را آب می‌کند و دلش را گرما می‌بخشید. خدایا چه خوش بود. کامرانی‌اش شیرین بود و حتی حرمانش نیز دلچسب بود و صد دریغ اگر این روزها را نمی‌چشید.

به خدا حق داد که: «آری، روزگار خوشی بود.» اما همچنان مویان و مانند کودکی بهانه‌گیر سراپا خواهش‌های متضاد باز گفت: «بله، ایام شیرینی بود، البته، گاهی گناه و اندوه نیز همراه داشت، اما یقین است که سال‌های شیرینی بود و شاید کم باشند کسانی که مثل من مستانه ساغر گرفته و سبک رقصیده و شهد شب‌های دلدادگی را چشیده باشند. اما ای کاش عمر من هم با این ایام به پایان رسیده بود، زیرا از همان جا شهد عشق با زهر درآمیخته بود و من دیگر روی خوشی ندیدم. نه، دیگر هرگز!»

خدای مهربان در بوران برف دور و از نظر او ناپدید شده بود. اما چون کنولپ اندکی ایستاد تا نفس تازه کند و چند لکه سرخ از سینه خود بر صفحه برف باقی بگذارد خدا ناگهان باز بر او ظاهر شد و گفت: «ای کنولپ، ببین چقدر ناشکری! سستی حافظه‌ات حکایتی است. دورانی را به یاد آوردیم که تو سلطان صحنه رقص بودی و نیز دلدادگی‌ات به هنریده را و تو هم اقرار کردی که دوران خوشی بود، و شیرین بود و بیهوده نبود.

اما حالا که در باره هنرپیشه این جور فکر می‌کنی از لیزابت چه می‌گویی؟ ممکن است که او را فراموش کرده باشی؟»

باز جزئی از گذشته چون کوهی دور پیش چشمان کنولپ ظاهر شد. گرچه مانند دوران پیشین شاد و از اندوه آزاد نبود اما برق همدمی و یگانگی در آن همچون گل خنده دلداری میان اشکش با اصالت بیش‌تری می‌درخشید و روزها و ساعت‌های روشن بسیاری از زیر خاکستر فراموشی قد راست کردند و در میان آن‌ها لیزابت در نظرش آمد با چشم‌های زیبای افسرده‌اش که نوزادش را در آغوش داشت.

کنولپ باز دهان به شکایت گشود که: «وای که چه مرد پلیدی بودم. نه، من هم می‌بایست با لیزابت مرده باشم.»

اما خدا نگذاشت که او به مویه و شکایت ادامه دهد. چشمان روشن خود را با نگاهی نافذ به او دوخت و گفت: «خوب، کنولپ، دیگر کافی است. درست است که تو لیزابت را بسیار آزردی. این را نمی‌شود انکار کرد. اما تو می‌دانی که او از تو پیش‌تر نوازش و مهربانی دید تا آزار و حتی یک لحظه به تو خشم نگرفت. تو کودک خیره‌سر هنوز حکمت این همه را نمی‌فهمی؟ در نمی‌یابی که می‌بایست سبک‌پا و صحراگرد بوده باشی تا بتوانی همه جا اندکی سادگی و سبک‌رایی کودکان و خنده روشن آنان را با خود ببری، تا مردم همه جا اندکی دوستت بدارند و اندکی به دیوانگی‌هایت بخندند و همه جا قدرت را بدانند؟»

کنولپ پس از اندکی سکوت باز قبول کرد و آهسته گفت: «بله، فکرش را که می‌کنی درست است، اما این‌ها همه ابتدای کار بود و من هنوز جوان بودم. چرا از این همه درسی نگرفتم و تا هنوز فرصت بود آدم نشدم؟»

برف اندکی ایستاد، کنولپ نفسی استراحت کرد و خواست که برف سنگینی را که روی کلاه و لباسش نشسته بود فرو تکاند، اما نتوانست زیرا

گیج بود و رمقی برای این کار نداشت و خدا را پیش چشم داشت. چشم‌های درخشانش نمایان شده بود و مثل خورشید می‌درخشید.

به او هشدار داد و گفت: «خشنود باش، این ناله و شکایت را کنار بگذار. به راستی نمی‌توانی بفهمی که همه چیز درست و بجا بوده است و تقدیر نمی‌بایست جز این بوده باشد؟ آیا دلت می‌خواست که مردی صاحب اسم و رسم یا در حرفه‌ای استاد می‌بودی و زن و بچه می‌داشتی و شب در خانه‌ات سرت را با هفته‌نامه‌ای گرم می‌کردی؟ اگر بودی دلت نمی‌خواست فوراً به سوی جنگل بگریزی و میان روباهان بخوابی و برای مرغان جنگل دام بگذاری و مارمولک رام کنی؟»

کنولپ باز به راه افتاد و از خستگی افتان و خیزان می‌رفت و چیزی نمی‌فهمید. بار دلش بسیار سبک‌تر شده بود و به آنچه خدا به او می‌گفت سپاسگزارانه سر تکان می‌داد.

خدا به او گفت: «ببین من تو را جز این طور که هستی نمی‌خواستم. تو به نام من صحراگردی کردی و پیوسته اندکی میل به آزادی در دل اسیران شهرها پدید آوردی. به نام من دیوانگی کردی و تمسخر دیگران را برتافتی. آن‌ها نه تو، که در تو مرا مسخره می‌کردند یا دوست می‌داشتند. تو فرزند و جزئی از منی و هر لذتی که بردی یا رنجی که تحمل کردی من در آن شریک بوده‌ام.»

کنولپ سرش را به سختی و سنگینی تکان داد و گفت: «درست است، در واقع این را همیشه می‌دانستم.»

در برف دراز کشیده و آرام گرفته بود و اندام‌های خسته‌اش بسیار سبک شده بودند و چشم‌های ملتهبش خندان بودند. چون چشم‌هایش را بست تا اندکی بیاساید آوای خدای بزرگ را همچنان می‌شنید که حرف می‌زد، و همچنان در چشمان نورانی‌اش چشم دوخته بود.

صدای خدا پرسید: «خوب، دیگر شکایتی نداری؟»
 کنولپ با شرمندگی خندید و گفت: «نه، دیگر هیچ شکایتی ندارم.»
 - و همه چیز خوب و همان طور است که می بایست بوده باشد؟
 - آری، همه چیز همان طور است که می بایست بوده باشد.
 صدای خدا آرام تر شد و گاه آهنگ صدای مادرش را داشت و زمانی
 لحن گفتار هنریشه را می گرفت و گاهی نیز آواز شیرین و مهربان لیزابت را
 به یاد می آورد.
 وقتی کنولپ بار دیگر چشم گشود خورشید می درخشید و چنان
 خیره اش کرد که فوراً پلک هایش را فرو فشرد. حس کرد که برف سنگینی
 بر دست هایش نشسته است. می خواست آن را فرو تکاند اما میل به
 خواب در او از هر میل دیگری نیرومندتر شده بود.

پایان



کنولپ، قهرمان این داستان، رندی آزاده است و قلندری صحرا گرد. در زندگی موفقیتی نصیبش نشده و در پایان عمر دستش از هر بضاعتی خالی است. «گمراهی» است که در دستگاه بی رنگ اما به قید قاعده در قرار آمده کارگران و زحمتکشان وصله ناهم رنگی است و در نظام عبوس زندگی پرتلاش و حساب سوداگران جایی ندارد. اما در پشت نقاب شادی و بازیگوشی این صحراگرد خیالپرداز، که با روح ساده و کودکانه خود همه جا برای مردم زحمتکش و سربراه شهرها و دهات شادمانی و شادابی و برای کودکان و دختران بازی و بذله و دلدادگی ارمغان دارد، مرد دیگری نهفته است که تنها و بی خانمان است و به ولگردی و بی آرامی محکوم است.

۴۶	رمان	۵۳	ادبیات جهان
----	------	----	-------------

۱۷۰۰ تومان



ISBN:964-311-460-0



9 789643 114602

www.qoqnoos.net